

عاصفه صارقی افهلانی

دزد و دلبر

۹۹



دزد و دلبر

سه داستان کوتاه

عاصفه صادقی اسفهلانی

خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «دزد و دلبر» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: دزد و دلبر

نویسنده: عاصفه صادقی اسفهلانی

موضوع: داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: مرداد ۱۳۹۹ (ژوئیه ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۵-۶

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست:

٦.....	دزد و دلبر.....
٢٣.....	تريون آزاد.....
٥٧.....	تا شب هزارويکم.....

«چند روز پیش در توضیح سفری با چند سینمادوست، ناچار شدم از سنت دزدی حرف بزنم. با حیرت نگاهم کردند. توضیح دادم که این‌ها هنوز وجود دارد، نام بسیار جاها را گفتم. با حیرت نگاهم کردند. توضیح دادم که این‌ها هنوز وجود دارد و از جمله همین اسالم، که هنوز در آن حتا در ازدواجی که هر دو خانواده موافقتند ترجیح دارد عروس ربوده شود، و من بارها شاهد زندگی و دوام چنین سنتی دور از چشم قانون بوده‌ام؛ این سال‌ها حتا وقتی هیچ امکانی نباشد با اطلاع قانون و توافقی‌های محلی. شکل دیگر این جفت‌یابی در مسابقه‌های سالیانه یا فصلی هنوز رایج است. لازم نیست تک تک بشمرم و جای معنی‌شناسی آنها هم نیست. ولی خلاصه‌اش اینست که پنهان و آشکار آیین‌ها دارند زندگی می‌کنند و فقط ما که در شهر نشسته‌ایم نمی‌دانیم، و بدتر این که نمی‌دانیم خود ما هم داریم نوع دیگر آنها را زندگی می‌کنیم. نکته‌ی مهم اینست که جز دانش جدید و مذهب رسمی که ما در شهر می‌شناسیم، یک مذهب پیشین‌تر طبیعت محوری، و یک دانش پیشین‌تر زندگی‌شناسی وجود دارد، که مردم غیرشهری با آن زندگی می‌کنند، و اگر ما واقعا به آن علاقه‌مندیم درست است که به جای آنکه افکار خودمان را بهشان نسبت بدهیم، خود آنها و افکارشان را آن طور که هست مستقیما بشناسیم»

گفتگو با بهرام بیضایی، انتشارات آگاه، ۱۳۷۱، صفحه ی ۹۸-۹۹

دزد و دلبر

شام شور

غذاهای من معروفند به کم‌نمکی. توی خانه پدر مادرم این ایراد همیشگی‌ای بود که به آشپزی من گرفته می‌شد. برای همین وقتی غذا شور می‌شود خیلی به چشمم می‌آید. با این حال فرهاد بیچاره غذاش را خورد. منتظر بودم که چیزی درباره شوری بگوید.

به‌جاش با چنگال کوکوسبزی را می‌کشاند تا لبه بشقاب و با آن کلنجر می‌رفت. پرسید: «چرا بابا نمی‌آد؟»

نوک بینی‌ام تیر کشید. حرفی برای گفتن نداشتم.

فرهاد ول کن نبود. کوکو را می‌کشاند تا تکه شود. دوباره پرسید: «پس بابا کی می‌آد؟»

اشک از روی گونه‌هام سرازیر شد. فرهاد دست از کوکو برداشت و با چنگال توی هوا هاج و واج نگاهم کرد. پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

من صورتم را با دستام پوشاندم. فرهاد از روی صندلی پایین آمد و کنار من ایستاد. نفس‌های تندش به آرنج لختم می‌خورد. بلوزم را کشید و گفت: «من که قول دادم دست به شیرینی‌های عید نزنم دیگه، برای چی ناراحتی؟»

مکث کردم. نفسم را تازه کردم. دستام را پایین آوردم گذاشتم روی میز، کنار کوکوسبزی نخورده‌ام. گفتم: «چه فایده؟ دیگه خیلی دیره. همه‌شون رو خوردی یواشکی. دیگه برای مهمون‌ها هیچی نمونه. برای خودمون هم نمونه، بس که خودخواهی.» دوباره نوک بینی‌ام سوخت و اشکم سرازیر شد. فرهاد رفت روی نوک پا و دستش را به زحمت انداخت دور گردنم و گفت: «ببخشید توروخدا ببخشید.»

کلمه ببخشید مثل سیخ کباب توی قلبم فرو می‌رفت. درد وحشتناکی داشت. گفتم: «چه فایده؟»

طفلک فرهاد هم به گریه افتاد. هی گفت: «توروخدا گریه نکن!»

دیگر واقعا دلم نیامد. ببین سر غذا چه افتضاحی درست شد. همین کوکوی شور هم زهرمار شد به پسرکم. دستاش را گرفتم و بوسیدم. مثل همیشه دستاش خیس و چسبناک بود. گفتم: «باشه دیگه گریه نمی‌کنم. مامان فدای دستای کوچولوت بشه.» فوراً خوشحال شد و چونه‌ام را بوسید. بعد گفت: «پس چرا کوکو نمی‌خوری؟ دوست نداری؟»

ترس

می‌ترسیدم اما نمی‌خواستم فرهاد بفهمد. هیچ صدایی نمی‌آمد.

ضبط را روشن کردم. دست‌هاش را گرفتم. او هم دست‌هام را سفت چسبید. با هم ایرانی رقصیدیم. فرهاد شانه‌اش را تکان داد و من از خنده مردم. از پس صدای موسیقی و خنده‌های فرهاد سکوت را می‌شنیدم.

دیوارها، درها، پنجره‌ها مثل همیشه بود. مبل و میز و دکور چوبی مثل همیشه سر جاشان بودند. ولی دیگر سکوت را نمی‌توانستم تحمل کنم. گفتم: «خب دیگه. شب شده. بهتره پنجره‌ها رو ببندیم» فرهاد بلافاصله قبول کرد. پسر فینگیلی من تنهایی هیچ‌کاری نمی‌کند ولی کار گروهی را دوست دارد. من پرده را از لای پنجره قدی در آوردم. فرهاد هم هلش داد تا بسته شد. اما هر چه کش می‌آمد دستش به دستگیره نمی‌رسید. بلندش کردم و او هم دستگیره را چرخاند. بعد من تاب‌اش دادم به جلو، هر چند که سنگین شده. خنده‌اش گرفت. خودم هم همین‌طور. تعادلم را از دست دادم و کمی دولاً شدم. فرهاد موهایم را می‌خواست بگیرد. داشتیم می‌افتادیم با هر وکر. همین‌طور تابیدیم و با خنده دولاً دولاً رفتیم تا به پنجره اتاق خواب ما رسیدیم.

فرها پرسید: «مامان برای چی پنجره‌ها رو بستی؟»

همان‌طور که پرده‌ها را باز می‌کردم گفتم: «چون شبه... تنهاییم... ممکنه دزد بیاد.»

موهای لخت فرهاد روی پیشانی و چشم‌هاش ریخته بود. از زیر موهایم با دهان باز به من نگاه می‌کرد. پرسید: «دز چیه؟»

موهایم را از روی چشم‌هاش کنار گوشش بردم. موهایم قشنگ لختش به خودم رفته. گفتم: «به کسی... شب می‌آد تو خونه وسایل مون رو می‌بره... برای خودش... بدون این که جاش چیزی بهت بده.»

حس آشنای ترس به صورتش دوید. بلافاصله پرسید: «تو رو هم می‌خواد ببره؟»

چه پیچیده شد! گفتم: «آخه من از کجا بدونم گل پسر قند عسل.»

ماشین

دراز کشیدم روی تخت. خسته بودم. نه خوابم می‌آمد، نه دل و دماغ هیچ کاری را داشتم. فرهاد ناگهان دوید طرف در ورودی خانه.

گفت: «پس قفلش کنم.»

گفتم: «نه»

دوباره برگشت طرف اتاق خواب. دم در ایستاد. گفت: «چرا؟ دز میام ها!»

گفتم: «بابا نمی‌دونم کدوم کلید رو برده فکر کنم جا گذاشتش... دوباره.»

گفت: «در بزنه.»

بینی‌ام تیر کشید دوباره. گفتم: «ای بابا! گفتم که نمی‌دونم کجاست، معلوم هم نیست کی می‌آد، هر دوتون عین همید، هر چی

می‌گم هی حرف خودتون رو می‌زنید.»

فرهاد بدورفت توی هال. گفت: «الان موآل می‌زنم»

صداش می‌آمد که تلفن را برداشته و به دکمه‌هاش ضربه می‌زد. می‌دانستم که موبایلش خاموش است.

گفت: «سلام بابا... کلید دارین؟ جا گذاشتی بازم؟... چرا نمی‌گین؟... همه‌مون راحت می‌شیم... قفل کنم؟... بسه... طلاق

می‌زنم‌ها... صب کن بین!»

خنده‌ام گرفت.

فرهاد آمد دم در. دست‌هام را باز کردم گفتم: «بیا بوس کن منو. مامان فدای نیمچه زبونت بشه»

تلفن را جلو آورد. گفت: «بابا می خوان باهات حرف بزنه.»

رویم را کردم آن طرف گفتم: «من نمی خوام.»

فرهاد آمد نزدیک تر با خواهش گفت: «آشتی کن دیگه آشتی کای خوبیه!»

گفتم: «الان خوابم می آد حالا بعدن.»

فرهاد تلفن در دست، کمی ایستاد. بعد تلفن را گذاشت روی پاتختی، آمد کنار من روی تخت. نگاهم کرد. من به سقف نگاه می کردم. از جیب شلوارش ماشین اش را درآورد. همیشه یک ماشین همراهش داشت. وقتی می خوابید ماشین ها را از روی بالشت و توی مشت اش جمع می کردم. ماشین را گذاشت روی انگشت شست پام. فلزش سرد و سخت بود. بی اختیار لرزیدم. روی کف پام کشیدش. قلقلکم آمد. پام را جمع کردم و گفتم: «خسته ام مامان جان.»

بی خیال کف پا شد.

ماشین را کشید روی ساق پام و به زیگزاگ زدن مشغول شد. صدای موتور ماشین را در می آورد و آهسته و بلند می شد. آن وسط می گفتم: «اومممممممم... سقت بگییییرم...» گفتم یک کم دیگه خسته می شود اما تازه هیجان زده تر شد و به لبه ی دامنم رسید.

دیگر دامنم داشت کشیده می شد. گفتم: «چی کار می کنی فرهاد؟»

توضیح داد: «توی اووان صره... زاتیا سه آلوالوو... میییییاد بالا.»

گفتم: «آهان»

ول کرد. آمد نشست کنارم. گفت: «شیرین.» بعد دراز کشید کنارم. دستش را گذاشت روی کمرم و بینی کوچکش را نزدیک بینی من آورد. چشم هام را بستم. گفتم: «منم خوابم می آد.»

رویم را برگرداندم و طاق باز خوابیدم. گفتم: «پس برو لباست را عوض کن و سر جات بخواب.»

تکان نخورد. حرفی نزد. نمی دانستم به چه چیزی نگاه می کند یا فکر می کند. مهم هم نبود. فکرم خالی شده بود. حتا دیگه خیلی نمی ترسیدم. چشم هام داغ شدند. لحظه ها کند و سنگین شدند. دیگه نفهمیدم. اما یکهو از سنگینی روی نافم بیدار شدم.

اولین چیزی که دیدم فرهاد بود. برعکس من مثل ضلع افقی صلیب دراز کشیده بود. صورتش طرف من و چشم‌هاش بسته بود. سرش را درست روی نافم گذاشته بود. تکان خوردم. گفتم: «فرهاد بلند شو این جا جای خواب نیست.»

یکهو چشم‌هاش را باز کرد. من وحشت کردم. معلوم بود که خواب نبوده.

گفت: «توی دلت بوق می‌زنه.»

بلندش کردم. گفتم: «دیگه وقته خوابه باید بری توی تخت.»

پرسید: «می‌شه من پهلویت بخوابم؟»

از تنهایی خوابیدن متنفرم. از این‌که دست و پام به بدن گرم و آشنایی نخورد. از این‌که صبح پاشوم ببینم تمام شب فقط خودم بوده‌ام و دست خودم را گرفته بودم سفت. مثل خوابیدن توی گور.

با این حال چیزی به من می‌گفت اگر بگذارم فرهاد بماند پیشم، فردا سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

گفتم: «مگه بابا نگفت هر کس توی تخت خودش باید بخوابه؟»

فرهاد سریع با چشم‌هایی بی‌قرار گفت: «حالا که نیومده.»

من بدون معطلی گفتم: «یعنی وقتی من نیستم هم دیگه همه حرفام باد هواست؟»

فرهاد گیر کرده بود. می‌خواست چیزی بگوید اما بد توی پیچ استدلال افتاده بود. دستش را به لبه‌ی چوبی بالای تخت گرفته بود و نمی‌خواست بیاید. کمی عقب رفت و با خواهش گفت: «این طرف تویه ذره می‌خوابم بعد منو ببر توی تخت.»

دستش را گرفتم و گفتم: «بین چه زود داری بزرگ می‌شی ولی من همین قدی موندم، خب، عزیزم، ماشالله سنگین شدی، نمی‌تونم دیگه بلندت کنم.» دستش را کمی کشیدم. گفتم: «بیا!»

فرهاد از جایش تکان نخورد. پشتش را چسبانده به لبه‌ی چوبی تخت. مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «اگه دز بیان چی کار کنیم؟»

لپاش را کشیدم و گفتم: «ای ناقلا! الحق که پسر همون پدری. می دونی چه طوری زهرام رو ببری. حالا بیا. منم نمی دونم چی کار بکنیم» موهایش را کمی ناز کردم و ادامه دادم: «حالا که پنجره‌ها رو بستیم. نترس. آگه اومد داد و بیداد می کنیم. باشه؟ آفرین پسر شجاع من. مرد که نمی ترسه. بوس بده حالا.» برخلاف همیشه جلو نیامد برای بوس. خودم بوسیدمش و دستش را کشیدم. با دلخوری پا شد از روی تخت.

فیل

به فرهاد کمک کردم تا لباس هایش را عوض کند و لباس خواب بپوشد. به سرعت سرید زیر پتوش ولی دست من را ول نمی کرد و

سفت چسبیده بود. گفت: «می شه بمونی تا من بخوابم؟»

گفتم: «تو خیلی دیر خوابت می بره. من همین اتاق کناری ام.»

فرهاد نیم خیز شد و گفت: «نه من می ترسم.»

سعی کردم وانمود کنم خیلی مهم نیست. در حالی که موهایم را باز می کردم پرسیدم: «مثلا از چی؟»

فرهاد این بار با تردید گفت: «از دزد. تازه می ترسیدم چراغا خاموش کنی.»

من لگوهای روی تخت را جمع می کردم، نگاهش هم نکردم. گفتم: «ببین... در بازه... منم که خواب نیستم.»

دوباره شروع کرد به خواهش کردن.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. با اشتیاق گفتم: «برای این که نترسی این جا یه فیل می آرم که شب پیشات بمونه.»

فرهاد بدون حرف من را نگاه کرد. گفتم: «صبر کن!»

رفتم سراغ کشوی لباس ها. کمد زیرزیری را باز کردم. ملافه‌ها را کنار زدم و روبالشتی آبی کمرنگی را از زیر همه چیز بیرون کشیدم.

وقتی برگشتم سر وقت فرهاد، توی تخت سیخ نشسته بود داشت ماشین اش را به نرده‌ی تخت می کشاند.

ای خدا! چی کار کنم! خسته شدم ها! همه چیز را ول می‌کنم و می‌روم پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم ها!

آرام هلش دادم به شوخی تا دراز بکشد دوباره. مگر به این راحتی افقی می‌شد سرتق؟

دراز شد و ماشین را ول کرد. روبالشتی را باز کردم و نشانش دادم. فرهاد بی‌حرکت خیره مانده بود. خشکش زده بود. هیچ چیز

نمی‌گفت. گفتم: «می‌بینی این یه فیله یه فیل هندی، خیلی وقت پیش که هند رفته بودم خریدمش، خیلی قشنگه نه؟» روی روبالشتی

طرح فیل دوخته شده بود. دستم را رویش کشیدم و گفتم: «می‌بینی؟ مماشش قرمز.»

ترس در تمام صورت فرهاد تاب می‌خورد. پرسید: «چرا این قد بزرگه؟»

گفتم: «خب فیلا این طوری‌ان، مماششون یواش یواش بزرگ می‌شه، بعد قوی می‌شن شکارچی رو با مماششون می‌زنن.»

فرهاد هیچ حرفی نمی‌زد.

گفتم: «حالا من این آقای فیل رو این جا بالای سرت با پونز می‌زنم. هر وقت ترسیدی بهش نگاه کن. اون وقت می‌بینی که تنها

نیستی. اگر هم دزد و غول و اینا اومد به فیله بگو با مماشش بزننشون.»

فرهاد شروع کرد به گریه کردن. خیلی تعجب کردم. آخر برای چی؟

دلبر

فرهاد گفت: «من فیل نمی‌خوام تو رو خدا این جا بمون» برای این که گریه‌اش تمام شود، کنارش دراز کشیدم. گفتم: «گریه نکن تا

من ماجرای فیل و فرهادو بگم برات.» با دستم اشک‌هایش را پاک کردم و کمی آرام شد. اشک‌هایش زلال و سبک بود، مویرگ‌های

قرمز لب قشنگش را می‌توانستم از توی‌شان ببینم. دوباره ول شد طرف من و دستش را روی کمرم گذاشت. گفتم: «می‌خوای بدونی

قصه‌ی فیله چیه؟» گفت: «اوهوم» موهایش را پشت گوشش بردم و شروع کردم: «یکی بود یکی نبود، در روزگاران خیلی قدیم وقتی

هیچ‌کدوم از ماها نبودیم یه شهر خیلی خوبی بود توی هند به اسم آگرا. این شهر خیلی قشنگ بود. کوه‌های قرمز داشت و پر از

درخت‌ها و گل و گیاهایی بود که هیچ‌جا نبود الا توی آگرا. مردم این شهر همه با هم دوست بودن و دعوا نمی‌کردن. با هم کار

می‌کردن و بیشتر وقتا جشن می‌گرفتن و غذاهای خیلی خوشمزه درست می‌کردن و نون‌هایی که هیچ‌جا نخوردی، می‌پختن. دور شهرشون هم یه قلعه‌ی بزرگ قرمز درست کرده بودند که آدم بدها نمی‌تونستند تو بیان. قلعه‌ی قرمز بلند و محکم بود و تا خود آسمون بالا می‌رفت.»

فرهاد تمام مدت داشت به صورت و گردنم نگاه می‌کرد. دستم را گذاشتم روی چشم‌هاش. گفتم: «اگه چشم‌هاتو ببندی توی خواب می‌ری آگرا.» بعد ادامه دادم: «قلعه‌ی قشنگ آگرا دورتادور شهره، هر گوشه‌ش یه برج داره که پنجره‌هاش مثلثی‌ان» چشم‌هاش رو باز کرد گفتم: «چی چی؟» دوباره با دستم چشم‌هاشو بستم. دستش را از روی کمرم برداشتم و کف دستش مثلثی کشیدم. گفتم: «این طوریه. سه تا گوشه داره.» بعد دستش را گرفتم که مثل همیشه خیس و چسبناک بود. دوباره شروع کردم: «نه توی شهر نه توی قلعه یه سرباز هم نبود، چون هیچ‌کس جرات نداشت به شهر حمله کنه، همه‌ی مردم شهرشون رو دوست داشتن و ازش دفاع می‌کردن. آگرا یه حاکم خیلی خوبی داشت که مواظب همه بود. یک روز تصمیم گرفت یه ساختمون قشنگی درست کنه برای زنش که تا اون وقت هیچ‌جای دنیا درست نشده بود، از قشنگی هیچ‌کس هم ندیده بود، آخه زنش رو خیلی دوست داشت، می‌خواست خوشحالش کنه. زنش ایرانی بود. قدیمیا گفتن که تو همه‌چی سر بوده، تک بوده، برای همین بهش می‌گفتن ممتاز بانو.» فرهاد بدنش و دستاش شل شده بود و آرام و سنگین نفس می‌کشید اما خواب نبود چون پلک‌هاش تکان می‌خوردند و هر از گاهی هم دزدکی باز می‌شدند.

دم گوشش آهسته گفتم: «خوابی جیگرم؟»

مثل پسرهای خوب بدون باز کردن چشم‌هاش گفت: «نه»

ادامه دادم: «خلاصه حاکم می‌فرسته که یه معمار خوب بیارن از ایران، این آقای معمار هم می‌آد که اتفاقا اسمش مثل تو فرهاد بوده. فرهاد یه نقشه عالی می‌کشه، اون وقت اونا کوه رو می‌کنن و توش ساختمون بالا می‌ره. الان اگه بری آگرا هنوزم این ساختمونه هستش. روی دامن کوه نشسته، بزرگ و سفیده مثل یه ملکه از مرمر. بهش می‌گن تاج محل یعنی این قدر قشنگه که مثل جواهر رو تاج، مثل الماس روی سر شاه می‌درخشه، این ساختمون قشنگ هم می‌درخشه توی شهر آگرا.»

فرهاد پرسید: «فرهاد پس چی شد؟ برگشت خونه‌شون؟»

گفتم: «نه. این یه داستان دیگه‌س. فرهاد یه چیزی شد که دیگه نتوست خونه‌شون برگرده. اون جا یه روز فرهاد رفته بوده گردش، سوار فیل حاکم شده بود و داشتن توی دشت می‌رفتن... بعدش از روی یه رود رد شدن، خود تاج محل هم کنار یه رود خروشان آبی، آره، همین طور بی‌هوا می‌رفتن که یه دلبر هندی رو می‌بینه و دیگه خیلی دلش می‌خواد با اون خانومه باشه همیشه و عروسی کنن.» بالای ساعدم که زیر سر فرهاد بود درد گرفته بود. آرام آن را از زیر سرش بیرون کشیدم. فرهاد با همان چشم‌های بسته پرسید: «دلور چیه؟» گفتم: «یه زن... می‌آد دل مردا رو می‌بره... یه وقت که اصلا نفهمن.» فرهاد با وحشت چشم‌هاش را باز کرد. موهای نرمش را به کنار گوشش بردم و ادامه دادم: «بس که چشم‌هاش قشنگه و... حرفای خوب می‌زنه... تو هم می‌خوای همه‌ش با اون باشی...» فرهاد با چشم‌های گشادشده گفت: «پس فرهاد می‌میره؟»

گفتم: «بمیره؟ چرا بمیره؟»

فرهاد که کمی سرش را کنار می‌کشید گفت: «تو گفتی اگه دل دربیای، آدم می‌میره، مثل دل گربه‌ی علی که تو خوب رفت.»

گربه‌ی حنایی‌رنگی که علی پسر همسایه به آن غذا می‌داد، هفته‌ی پیش توی جوب افتاده بود. علی بالای سرش نشسته بود و گریه می‌کرد. معلوم نبود کدام مردم‌آزاری شکم گربه‌ی حنایی را دریده و دل و روده‌اش را بیرون ریخته بود که با آب جو می‌رفت کم‌کم. از این که این اتفاق یاد فرهاد مانده بود، یکه خوردم. دستم رو روی لاله گوش کوچکش کشیدم و گفتم: «اون گربه بود آدم نبود که، تازه دل رو نمی‌شه دید، اون که بدون‌اش آدم می‌میره قلبه.»

فرهاد دیگه به صورتم نگاه نمی‌کرد. نگاهش از روی شانه و دستم می‌لغزید. مثل کسی که می‌چ گرفته گفت: «اون روز یادمه... گفتی دل خوشمزس... خوردی ولی من ترسیدم دست بابام سوخت.»

گفتم: «تقصیر خودش بود احتیاط نکرد بدون دستگیره دست به ظرف داغ زد.» بعد دست کوچکش را بوسیدم و گفتم: «تازه اون قلب گوسفند بود نه آدم، دل و قلوه خوبه برای آدما، قوی‌شون می‌کنه، مریض نشن، می‌خوای مریض و کوچولو بمونی یا اندازه فیل بزرگ بشی، بری بگردی خودت توی خیابونا؟»

هنوز به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. سعی کرد لاله‌ی گوشم را بگیرد، بعد دستش را روی موهام کشید. پرسید: «توام دلبری؟»

من بغلش کردم سفت و موهای کم پشتش را بوسیدم و گفتم: «مامان فدای عشقت بشه معلومه که دلبر هستم آگه می‌خوای برو از بابات بپرس.» یک کم مکث کردم بعد ادامه دادم: «اما دلبر تو نیستم ها. من دلبر بابا هستم. تو باید بگردی دلبر خودت رو پیدا کنی باید اول دل و قلوبه بخوری بزرگ بشی، قوی بشی، مرد بشی، اون وقت دیگه می‌بینیش.»

فرهاد گفت: «اندازه این فیل شم دوسم داری؟»

روبالشتی را دوباره جلویش باز کردم و گفتم: «بزرگ شو مماخت هم بزرگ می‌شه تازه ده تا بیشتر دوست دارم.» روبالشتی را جلوش بالا پایین آوردم و گفتم: «تا یه روز که یه دلبر قشنگ می‌بینی و دیگه برات مهم نیست من چقدر دوست دارم و می‌بوسم برای خودتون» طناب بلندی را انگار توی تنه‌ام سخت بالا کشیدند و تمام بدنم منقبض شد. نوک بینی‌ام آتش گرفت و بی‌اختیار چشم‌هایم پر از آب شد. فرهاد را می‌دیدم روی تختش انگار که در جوی پرآبی غوطه می‌خورد و می‌رفت.

فرهاد دستش را به رو بالشتی می‌زد، می‌خواست بگیردش، اما نمی‌توانست. پرسید: «دلور چه جوریه؟»

نفس عمیقی کشیدم. در حالی که وانمود می‌کردم دارم فکر می‌کنم با انگشت اشاره چند تا ضربه به فکم زدم و گفتم: «نمی‌دونم ولی هر طور که هست قشنگه، مثل دلبر هندی فرهاد، لباس قشنگ می‌پوشه که مثل گل بشه.» به لباس خودم نگاه کردم، از بعد از دعوا عوضش نکرده بودم. دامنم چروک شده بود و مایه‌ی نیخته کوکوسبزی روی آستین لباسم پاشیده بود. یقین بوهم می‌داد و نمی‌فهمیدم. گفتم: «لباسای هندی منو دیدی؟ ساری آبی قشنگ رو دیدی؟ که توش مثل گل نیلوفر می‌شم؟ همین جا بخواب تا من لباسام رو عوض کنم اون وقت می‌بینی دلبر چه جوریه.» سریع به طرف اتاق خواب خودمان پریدم. در کمد را باز کردم. درست یادم نمی‌آمد ساری را کجا گذاشته بودم. خیلی وقت بود که نپوشیده بودمش. هر کجا بود بالاخره پیداش کردم و بیرون آوردمش.

چروک نشده بود و هنوز بوی خوب آگرا را می‌داد. تند لباس‌هام را درآوردم و ساری را پوشیدم و آن را دورم پیچیدم. از نوری که از نشیمن می‌آمد خودم را توی آینه میز آرایش دیدم. هنوز اندازه‌ام بود. تنگم نشده بود. درست مثل گل نیلوفر توی آب شده بودم دوباره، فقط این‌که... دور و برم قصر تاج محل نبود دیگه. دیوارها و اتاق خواب تنگ و تاریک و ساکت خودمان بود. یاد فرهاد افتادم. لبه ساری را کمی بالا گرفتم و مثل ملکه‌ای که از اتاق خواب بیرون می‌آید تا از بالکن مملکت جدیدش را ببیند خرامان به اتاق فرهاد رفتم. سر و ته شده بود و پاهایش روی بالشت بود. اگر محض خاطر ساری و گل نیلوفر نبود، دو تا کف پاش می‌زدم. صدش زدم.

تکان نخورد و جواب نداد. موهایم را ریختم روی شانهای برهنه‌ام و طرف صورتش رفتم. روبالشتی رو بغل زده و در خواب هفت پادشاه هند غوطه می‌خورد.

کنارش نشستم. روبالشتی را در آوردم از بغلش و روی نرده‌ی تخت گذاشتم. پتو را رویش کشیدم. به تصویر خودمان در آینه اتاق، دیگر نگاه نکردم.

دزد

نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار. نفس‌هام سنگین بود و سرم را انگار زیر آب نگاه داشته بودم و همه‌چیز را از پشت حرکت آب می‌دیدم. می‌دانستم توی اتاق خواب خودمان بودم. اما نه نبودم. داخل اتاقک تاریک و تنگ خودمان نبودم اما داخل اتاق تاریک دیگری بودم. خنک بود و نسیم ملایمی ساری‌ام را پر می‌داد. داشتم نگاه می‌کردم. داشتم از بیرون نرده‌های مرمر سفید به آن دو قبر نگاه می‌کردم. قبر ممتاز بانو بلند و شکیل، با گل و شعر فارسی آذین شده و کبوترها نزدیک سقف بلند پرپر می‌زدند و قبر شوهرش کنارش بود و هیچ چراغی نیست و من تاج محل همیشه... هرگز... همیشه... که در به هم خورد و پشت سرش صدای قفل کردن نیامد. می‌خواستم سرم را از زیر آب دریاورم و بگویم باز هم تاج محل... سرم سفت و سنگین شده بود و ساری بلند شده بود و چشمم جایی را نمی‌دید، اما صدای قدم‌های سبک‌اش را می‌شنیدم که از پشت مبل رد شد. به طرف آشپزخانه رفت و به صندلی خورد. بعد در قابلمه را برداشت و گذاشت. بیرون آمد و طرف پنجره رفت و پرده را کشید. هیچ چراغی را روشن نمی‌کرد. کفش‌اش را هم در نمی‌آورد. نفسم دیگر زیر آب بالا نمی‌آمد، اما نمی‌توانستم چشمانم را هم باز کنم. می‌خواستم فرهاد را صدا بزنم اما بدنم فرمان نمی‌برد از من. او دوباره مبل را رد کرد و وارد اتاق خواب خودمان شد. کنار تخت بالای سر من ایستاد. می‌خواستم نفس عمیق بکشم اما نمی‌توانستم دهانم را باز کنم. او همان‌طور بالا سر من ایستاده بود. کت‌اش را روی چارپایه میز آرایش گذاشت و پهلوی من روی تخت نشست. نفسم بریده بریده بود. دستش را زیر سرم برد و به آرامی کمی جابه‌جا کرد تا نفسم عادی شد. موهایم روی صورتم ریخته بود. او با دستش موها را کنار زد. بعد شال ساری را از روی بازویم کنار زد. نفس‌اش به شانهم می‌خورد. دستش مثل همیشه داغ بود. بی‌حرکت مانده بود. هر کاری می‌کردم چشمانم باز نمی‌شد. نفس‌اش نزدیکتر شد و بوی خوش آشنایش در سرم پیچید. بوی دلخواه پوستش. بوی یکه‌ی موهایم.

فرهاد از ته گلو فریاد بلندی کشید که خسرو را از جا پراند. قلبم ریخت و تمام بدنم لرزید. حتما دوباره خواب دیده بود. خسرو به سرعت به اتاق فرهاد رفت. صدای فرهاد می آمد که داد می کشید: «دز! دز!»

خسرو او را بلند کرد. صدایشان را شنیدم که به اتاق نشیمن می رفتند. خسرو چراغ را روشن کرد و گفت: «بابا جان چشم هاتو باز کن پسرم. باز کن. باز کن. منو نگاه کن.» صداهای بدون معنایی از توی گلوی فرهاد در می آمد. خسرو دوباره گفت: «بابا جان حرف بزن بگو چی دیدی؟» فرهاد با گریه ی بلندی گفت: «دز.»

خسرو گفت: «چی پسرم؟ کجا دزد دیدی؟ کوش؟ کجاست؟ سرت رو بالا بیار... آهان بالا بیار... آفرین پسر خوب... به دور و بر نگاه کن چیزی می بینی؟ هان؟ این طرف رو هم ببین... این جام چیزی، کسی می بینی؟ غیر از من و تو مامان شیرین ات توی اتاق خواب کس دیگه ای هم هست این جا؟»

فرهاد لجوجانه ولی آرام گفت: «دز اومد.»

خسرو به پشت مبل تکیه داد که مثل همیشه تقی صدا داد. سکوت برقرار شد. خسرو با صدای آرامی پرسید: «می دونی دزد کیه پسرم؟ دزد یک آدمیه که خیلی حرص داره. هی می خواد بیشتر و بیشتر از همه چیز داشته باشه. یواشکی می آد زار و زندگی دیگران رو می دزده می بره برای خودش. حالا به این خونه نگاه کن. با دقت نگاه کن. چی می بینی که ارزش دزدی داشته باشه؟ دوتا دونه مبل و چند تا صندلی که فرت سر یک سال پایه شون شکسته و یه تلویزیون که هزارتا بهترش اومده تا الان با چند تا فرش ماشینی که لختی خونه رو پوشونده... یه زندگی نموری داریم ما... می گذرونیم باهاش... هیچ چیز خاصی هم نداره. فکر می کنی دزد دلش این زندگی رو بخواد؟»

زندگی نمور؟ باز شروع شد از در نیومده؟ زندگی نمور؟ برای جهاز این زندگی نمور خودت خوب می دونی خسرو چقدر کار کردم. چقدر منشی گری و همه کاری کردم توی شرکت تا پول یخچال و ماشین لباس شویی در اومد. خودت خوب می دونی بابام یک ماشین عصای دستش رو فروخت تا تلویزیون با میزش رو برای من خرید. مادرم ترمه قدیمی مادر بزرگش رو فروخت تا پول مبل و اساس درآمد.

خسرو جای من را خالی دیده بود و یکریز سخترانی می‌کرد: «پسرم مگه چیزی هم توی این خونه هست که ارزش دزدی داشته باشه؟ چیزی هم هست که آقای دزد به خاطرش خطر کنه خودش و آزادیش رو ریسک کنه؟ نه نگاه کن! آخه دزد بیاد چی ببره؟»

یعنی حتا سرویس طلا هدیه‌ی عروسیم هم برات ارزشی نداره؟ یعنی مهم نیست اگر دزد ببردش؟

صدای تق پایه‌ی لق مبل درآمد حتما خسرو از روش بلند شده بود. گفت: «آهای آقای دزد کجایی؟ بیا تا فرهاد شما رو ببینه. بیا اینجا تا ببینیم چی ارزش دزدی داره؟ آهای دزد! بیا ببینیم چی پیدا می‌کنی که ما نمی‌تونیم ببینیمش. بیا لااقل نشون ما بده.»

چشم‌هام از شدت سوزش باز نمی‌شد. مجبور شدم دهنم را باز کنم تا بتوانم نفس عمیقی بکشم. به دستبند طلای سرویس عروسی توی دست راستم نگاه کردم که موج می‌خورد. دلم می‌خواست از دستم درش بیارم، پرتش کنم وسط آینه‌ی میز آرایش.

فرهاد هنوز گریه می‌کرد اما خیلی آرام‌تر. خسرو گفت: «گریه نکن پسرم. نگران نباش. دزد اینجا نمی‌آد. دزد جایی می‌ره که توش پول هست، چیزای قیمتی هست. دزد زرنگه. می‌دونه چه‌طور از آدم‌ها چیزای قیمتی شون رو بزنه... ببین مثلا دزد توی شرکت مامان شیرینات زیاده. اگر هم ببینی شون اصلا نمی‌فهمی که دزد هستن. مامان شیرینات صبح تا شب توی اون شرکت کوفتی کار می‌کنه. هر چی بگن انجام می‌ده. از مامانت بهتر هم کسی رو پیدا نمی‌کنن. اما اونا که پولش رو بهش نمی‌دن. بیمه‌ش نمی‌کنن. با هزار تا سرکوفت نصف حقوقی که براش کار می‌کنه می‌ندازن جلوش. تازه با کلی منت. مرتب هم بهش می‌گن بهت احتیاج نداریم. یا بهتر از تو زیاده. مجرد و اینا که وقت آزاد زیاد داشته باشه. اونا دزد هستن. منتها همه‌شون مهندس و دکتران. تحصیلا کرده فلان و فلان. اگر ببینی شون این قدر شیک و تر و تمیزن که عمرا فکر کنی دزد باشند.»

حالا دکتر و مهندس‌ها دزد شدن؟ چون بهشون حسادت می‌کنی دزد هستند؟ چون این قدر به من لطف می‌کنن دزد هستند؟ هیچ‌جا بیمه نمی‌کنند، هیچ‌جا استخدام رسمی نمی‌کنند، پس همه دزد هستند؟... حالا دزد هم باشند. ما چی کار کنیم که به اون پول احتیاج داریم؟ تو می‌تونی پول موبایل من رو بدی؟ تو که آخر ماه نمی‌تونی قبض تلفن و اینترنت رو هم بدی، سه ماهه که من پول لباس برای عروسی خواهرم جمع می‌کنم، هر دفعه برای قبض تلفن از من قرض گرفتی. تو می‌تونی خرج یک لباس آبرومند برای عروسی خواهرم رو بدی؟

صدای گریه‌ی فرهاد قطع شده بود. با هم رفتند توی آشپزخانه. صدای در قابلمه آمد. خسرو پرسید: «گرسنه‌ای؟ بیا از این کوکو بخور.»

بدون قاشق چنگال؟ بدون بشقاب؟

خسرو گفت: «آه... بین شیرین چقدر شورش کرده... نخور فرهاد... نخور... معلوم نیست زنا واقعا چه شونه... یا غذا کلن نمک نداره یا شوره... می‌بینی این طوری ان زنا... معلوم نیست مامانت تو چه خیالی بوده این همه سبزی و غذا رو هدر داده... لابد باز رفته توی فکر هند... آره؟ ... دیدم که بازم اون ساری آبی رو پوشیده که رئیسش براش خریده... تو هم دیدی؟»

فرهاد گفت: «نه.»

خسرو گفت: «بین خودمون باشه خیلی ساری قشنگیه. من می‌دونم که مامان شیرین‌ات خود گله، توی اون ساری واقعا معلوم می‌شه... رنگ آیش بهش خیلی می‌آد مثل گل نیلوفر توی آب که می‌چرخه...»

فرهاد با دهن پر پرسید: «ایلفر چیه؟»

صدای صندلی آشپزخانه آمد. صدای کشیدن یک صندلی دیگر هم آمد. لابد کنار هم نشستند. خسرو توضیح داد: «یک گل خیلی قشنگه که همه جا پیدا نمی‌شه... خیلی کمه... فقط توی مرداب رشد می‌کنه... لای گل و لجن... جایی که هیچ چیز قشنگی پیدا نمی‌شه... معلوم نیست چه طوری از توی لجن این گل قشنگ ظاهر می‌شه...»

صدای قاشق چنگال می‌آمد. مثل همیشه فرهاد داشت با چنگال به کوکو ضربه می‌زد. خسرو در یخچال را باز کرد و در لیوان آب ریخت. بعد گفت: «دیدی دزد اینجا نیست؟ ترس نداره پسر. زنا هستن که می‌ترسن. مرد که به ترس راه نمی‌ده. پس این دستا و بازوها برای چیه؟ دزد بیاد می‌زنیمش، ناکارش می‌کنیم، این قدر که دمش رو بگذاره روی کولش فرار کنه، دیگه پیداش نشه. می‌دونی چه طور با مشت بزنی دزد رو؟ مشتات رو نشونم بده.»

بلند شدم روی تخت نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. یک کم طول کشید تا چشم‌هام به تاریکی عادت کرد. نور بی‌رمقی از توی راهرو روی تخت افتاده بود. روی بالشتم یک دایره بزرگ خیس را می‌دیدم.

گنج

فرهاد پشت سر خسرو وارد اتاق خواب شد. از کنار تخت گذشتند. خسرو کت اش را از روی چارپایه میز آرایش برداشت و توی کمد آویزان کرد. من یک وری، رو به پنجره دراز کشیده بودم و پلک هام را روی هم گذاشته بودم. خسرو به طرف پنجره رفت. پرده را جمع کرد، پنجره را باز کرد و جلوی اش ایستاد. باد ملایمی می آمد که صورتم را خنک کرد. خسرو گفت: «این آپارتمان رو به رو می بینی؟»
فرهاد گفت: «نه!»

خسرو بغلش کرد و آوردش بالا. ادامه داد: «اون سمت چپی رو می بینی؟ طبقه پنجم. قبل از اینجا اون خونه رو دیدیم. مثل گور تنگ و تاریکه. مامان شیرین ات گفت نور توی این یکی بیشتر می آد. برای همین اومدیم این جا... اما اون یکی پول پیش کمتری می خواست.»

فرهاد چیزی نمی گفت. خسرو لابد داشت فکر می کرد. نگاهشان کردم. باد پرده را بالای سرشون بالا می برد. بالاخره گفت: «قبل از اومدن به این جا، از اون طرف این خونه رو دیدیم. حالا که فکرش رو می کنم فرقی با هم ندارن. هر طرف باشیم منظره مون همین آپارتماناست که شبیه جعبه چوب کبریده... هر طرف بریم از پنجره فقط سه چهار متر جلوتر از خودمون رو می تونیم ببینیم... اینه زندگی نمور ما... یه وجب جا که صبح تا شب بر اش می دویم... که شب توی خیابون نخوابیم.»

فرهاد دست راستش را پشت گردن خسرو انداخته بود و بهش نگاه می کرد. خسرو موهای کم پشت لخت فرهاد را از توی پیشانی کنار زد و مرتب کرد. خسرو گفت: «یکهو سرت رو بالا می کنی می بینی که مثل اسباب بازی شدی... دیگه جون نداری... یادت می ره زندگی چی بود... چی می خواستی ازش...»

خسرو خاموش شد. به قاب پنجره تکیه داد و فرهاد را یک وری روی آن نشانده. فرهاد دست از گردن پدرش جدا نمی کرد. خسرو هم چسبیده به او، به بیرون نگاه می کرد. چراغ های آپارتمان رو به رو هنوز روشن بودند. از بیرون سروصداهایی شبیه به تلویزیون می آمد. تو که همه اش را گفتم خسرو، آن حرف آخر را هم بزن. آن حرف آخر که همیشه توی گوش من می گویی.

خسرو دست راستش را بیرون از پنجره برد. با انگشت‌هایش به آپارتمان‌های تاریک و روشن اشاره کرد و گفت: «اما این خونه‌ها، این کوچه، این چیزها همه‌ی زندگی نیست فرهاد... زندگی یه چیز دیگه‌ست... که ما اصلا نمی‌دونیم چیه... یا کجاست... هر جا که هست جاییه که توش پولدارا همه‌کاره نیستن... اصلا پول اون‌جا لازم نیست... یه جاییه شبیه به خیالای شیرین... بهت درباره آگرا گفته؟ شاید زندگی واقعی یه چیزی شبیه به اون باشه که شیرین بهش فکر می‌کنه... جایی که همیشه جشنه... همه دوست هستن... از دزد ترس ندارن... برای همه هر روز نون‌های خوشمزه می‌پزن که تا حالا هیچ‌جا نخوردی... نون‌های تازه و خوشبو... یه جایی که همه مردا می‌تونن لباسای قشنگ رو به زنایی که دوست دارن هدیه بدن...»

فرهاد بیرون را نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند. دیگر باد نمی‌آمد و پرده‌ها روی آنها افتاده بود. خسرو فرهاد را از روی قاب پنجره بلند کرد و از پنجره دور شدند. آمدند کنار من روی تخت نشستند. پلک‌هایم را باز کردم. فرهاد خندید و گفت: «شیرین»
خسرو بلافاصله گفت: «تو می‌گی مامان شیرین!»

من دست راست خسرو را گرفتم و پرسیدم: «تا حالا کجا بودی؟ چرا موبایلت خاموشه؟»

فرهاد را روی پایش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «پولش رو ندادم قطع شده.»

دستم را بالا می‌برد و می‌بوسد. لب‌هایش مثل همیشه داغ‌اند. به فرهاد هم می‌گوید که دست مرا ببوسد. فرهاد سرش را خم می‌کند و فوراً می‌بوسد. لب‌های فرهاد ریزه و خیس‌اند. مثل لب‌های یک خرگوش کوچک.

خسرو دستم را روی گونه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «یک روز همه‌مون با هم می‌ریم آگرا. این دفعه سفر کاری نیست که تو تنها با رئیس و همکارات بری. پولش رو جور می‌کنم که سه‌تایی مون تفریحی بریم آگرا.» با خنده ادامه می‌دهد: «ببینیم اینجایی که شیرین همیشه تو فکرشه چه‌طور جاییه.»

بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. با خنده می‌گویم: «چه عالی! ببین من ساری م رو هم پوشیدم. آماده‌م که همین الان بریم.»

فرهاد خم می‌شود، دست به ساری‌ام می‌کشد و می‌گوید: «نرمه... خیلی قشنگه.»

خسرو به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید: «بدون ساری قشنگ تره...»

تریبون آزاد

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می‌شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتا برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی

زمان ساعت ۳ بعدازظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

سهیل آخرین اعلان جلسه ساده‌ای را که روی ورق آچار پرینت گرفته بودند، باز کرد و روی در ورودی شیشه‌ای ساختمان دانشکده، بالای پلکان عریض، با چسب چسباند. همه‌ی اعلان‌ها را با محمود و ابوالحسن و خانم ریاحی در طول هفته‌ی قبل چسبانده بودند. این آخری بود که بنا بر برنامه قرار شد اعلان را درست نیم‌ساعت قبل از شروع جلسه، جایی که همه ببینند، بچسباند. تا شروع برنامه سهیل پایش می‌ایستاد تا کسی نتواند آن را بکند. بعد از آخرین مناظره که در دانشگاه ترتیب دادند و به تشنج کشیده شد، دیگر نتوانسته بودند برنامه بگذارند. اما بعد از مدت‌ها بالاخره مجوز تریبون آزاد را با دوندگی بسیار گرفتند و همه سرشار از شور و اشتیاق شدند. از همان روزی که پی‌اش افتادند، مرتب بحث می‌کردند که محور گفتگوها را چه‌طور تعیین کنند و چه‌ها می‌توانند و نمی‌توانند بگویند. ابوالحسن و آشنایان در دانشکده‌های دیگر اعلان چسبانده بودند اما دانشکده ادبیات کمی دور از مرکز شهر بود و برخلاف دانشکده علوم اجتماعی دسترسی به آن آسان نبود. چندان امیدی به آمدن دانشجویان بقیه دانشگاه‌ها نمی‌رفت، اما فکر می‌کردند که بچه‌های دانشگاه خودشان استقبال کنند. هر روز یک بلوایی به پا می‌شد، کمتر روزی بود که خبر تکان‌دهنده‌ای نشنوند، کمتر روزی که کسی را نگیرند، کسی را دادگاه نبرند، کسی کتک نخورد، کسی ناپدید نشود، روزنامه و مجله‌ای تعطیل نشود و یکی تازه‌تر سر برنیآورد. بچه‌های انجمن اسلامی اخبار را در مجله نازک و باریک‌شان منتشر می‌کردند، پوستر می‌کشیدند، به بُردها می‌زدند و حمایت و پشتیبانی دانشجویان برای گرفتاران را جلب می‌کردند. در جلسه همگانی تریبون قرار بود ریسک کنند و

کسی درباره قتل‌های زنجیره‌ای نویسنده‌گان که سال هفتاد و هفت همه را تکان داده بود، حرف بزند. هنوز قاتل یا قاتلان معرفی نشده بود و بازار شایعات داغ بود.

سهیل هم مثل بقیه منتظر بود، اما بیشتر انتظار کشیده بود تا روز یکشنبه فرابرسد. آخرین بار او را یکشنبه هفته‌ی قبل دیده بود و فکر می‌کرد حتما کلاسی دارد. او با سرعت از پله‌ها بالا آمد. حدود ساعت دو، دو و نیم بود و سهیل خیال می‌کرد باز هم در همین زمان پیدایش می‌شد. نزدیک سه روزی می‌شد که ندیده بودش. البته مطمئن نبود که او را روز چهارشنبه در کتابخانه دیده. در آن شلوغی دم در کتابخانه، که همه در هم می‌شوند، یک لحظه به نظرش آمد که او هم آنجا بود. ولی اطمینان نداشت. شاید با دختر دیگری اشتباه گرفته بودش.

سهیل به پایین پله‌ها نگاه کرد و به صورت بچه‌ها دقیق شد. آن‌هایی که مد روز لباس می‌پوشیدند بیشتر فرانسه یا انگلیسی می‌خواندند، متین‌ها و سنگین‌رنگین‌ها ادبیات عربی یا فارسی می‌خواندند، سن و سال‌دارها معمولا دانشجوی فلسفه بودند. بیشترشان فارغ‌التحصیل رشته‌های دیگر و حتا شاغل بودند و برای دل خودشان فلسفه می‌خواندند. اما این تقسیم‌بندی‌ها همگی فرضی و تقریبی بود، مخصوصا که به او می‌خورد هر رشته‌ای بخواند. دوباره نگاهی به موج دانشجویانی کرد که رفت و آمد می‌کردند. ساعت شلوغی دانشگاه بود، هم‌زمان هفت هشت نفر می‌توانستند از پلکان عریض ورودی بالا بیایند و احتمالا هر ساعت پنجاه نفری آن را رد می‌کردند. تندتند. تنه می‌زدند و معذرت نمی‌خواستند. سهیل خودش را تا نرده‌های کنار پلکان بالا کشاند و به آن تکیه داد. نرده‌های چوبی لقی می‌زد و شل بود. نگاهش از سطح شیب‌دار نرده‌ها به سطح زمین رفت. به پاها نگاه کرد، آیا کفش همیشگی‌اش را می‌پوشید؟ شاید کفش خریده بود و یکی تازه می‌پوشید یا محض تنوع کفش قدیمی‌ترش را به پا می‌کرد. به این چیزها نمی‌شد اطمینان کرد، جز آنکه یک‌شنبه هفته‌ی قبل حدود ساعت دو، دو و نیم پیدایش شده بود و از جلوی سهیل و محمود که سر پله‌ها ایستاده بودند رد شد.

رد شد.

رد شد.

سهیل نگاهش را از سطح آسفالتی زمین به محوطه‌ی سبز پُردرخت بالا کشاند. در پاییز، دانشکده مثل باغ ارم می‌شد. رنگارنگ و خیس. بعد به آسمان نگاه کرد. آفتاب بی‌رمقی بود. دستانش را روی سینه در هم کرد و امیدوار شد که قبل از جلسه او پیدایش شود.

کسی دوان دوان پله‌ها را به سوی او بالا آمد و پرسید: «سهیل این جا چرا ایستادی؟ مگر نمی‌آیی؟»

«چرا می‌آیم. تو برو. من منتظرم.»

«ولی جلسه الان شروع می‌شود، منتظر چه هستی؟ کسی می‌آید؟ محمود نیامده؟»

«...!... نه... یکی از دوست‌هایم از بچه‌های مترجمی... می‌آید... تو برو من هم می‌آیم.»

سهیل لبخندی نامطمئن زد و دوباره به طرف فضای سبز روبرگرداند.

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می‌شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتی برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی

زمان ساعت ۳ بعدازظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

سهیل داشت برای بار هزارم اعلانی که چسبانده بود را می‌خواند که از پشت در شیشه‌ای محمود را دید. او از پله‌های درون ساختمان سرازیر شد و به سمت در ورودی آمد. سریع و با عجله از کنار دانشجویان گذشت بدون آنکه به کسی بخورد. انگار از خاکریز پایین می‌آمد و گلوله‌ها را رد می‌کرد. خودش را به سهیل رساند و گفت: «فقط یک ربع دیگر مانده.» سهیل اعلان را نشان داد و محمود با رضایت تبسم کرد. پاکت سیگار بهمن کوچک را در آورد، یکی خودش برداشت و یکی به سهیل داد. گفت: «نمی‌توانستم بالا

منتظر بنشینم، گفتم تا یک ربع دیگر، بیایم سروگوشی آب بدهم.» کبریت کشید، هردو سیگارهایشان را روشن کردند و با اشتیاق به موج دانشجویان در حرکت نگریستند.

بعد از لختی سکوت محمود طاقث نیاورد و پرسید: «آن روز در دفتر سمیع دقیقا چه کار می کرد؟»

- کارنامه اش را آورده بود، ریشه های انقلابش را صفر داده بودند. آقای سمیع بهش گفت سر امتحان نبودی پس امتحان هم ندادی. او هم می گفت که سر جلسه حاضر شده تازه ورقه حضور و غیاب را هم امضا کرده سمیع هم می گفت که نبودی دختر جان اگر بودی پس ورقه ات کو؟ او هم می گفت یادش می آید با خودکار چه رنگی جوابها را نوشته.

محمود سری تکان داد و گفت: «حتما ورقه گم و گور شده.»

«حتا می گفت می داند به کدام سوالها جواب نداده. حسابی کلافه بود.» سهیل دستش را بالا آورد و ادامه داد: «دستی که کارنامه را گرفته بود مرتب تکان می داد این طوری ولی دست دیگرش را از توی جیبش در نمی آورد. خیلی خونسرد. می گفت چرا بودم. بودم. می خواست برود بچه های سر امتحان را بیاورد تا شهادت بدهند امتحان داده.»

محمود خندید. او هم مثل سهیل لباس های تازه و اتوزده اش را پوشیده بود. موهایش تمیز و مرتب بود. سهیل خاکستر سیگار را تکان داد که در باد بالا رفت و پخش شد. فکر کرد که پنج ترم است که به دانشگاه می آید، در تمام این مدت او کجا بوده؟ واقعا دانشجوی دانشگاه آنهاست؟ یعنی چند ترم بود که مثل آنها نمره هایش را بر تابلوها می خواند، کارنامه اش را بین بقیه کارنامه ها روی میز معاونت آموزشی پیدا می کرد و می فهمید که افتاده؟ دو ترم؟ سه ترم؟

محمود که با دکمه ی سردستش بازی می کرد با صدایی شمرده پرسید: «کارنامه اش را دید نزدی ورودی چه سالیه؟»

«نه بابا! حواسم پرت شده بود. یکهو دیدمش.» سهیل خنده اش گرفت وقتی یادش آمد که چه طور ماتش برده بود. خوشحال شد که شلوغ پلوغ بود آن روز وگرنه با آن حال و احوال اگر کسی می دیدش چه حرف هایی برایش در می آمد. توضیح داد: «می دانی... خرتوخر بود. حدود پانزده نفری دور میز ریخته بودند. دختر و پسر توی سر و کله همدیگر می زدند... بلندبلند حرف می زدند... از بالا و پایین زور می زدند تا ورقه هایشان را جلو بفرستند همه می خواستند کارشان زودتر از بقیه راه بیفتد... اصلا کسی به کسی نبود... من مانده بودم چه کار کنم بروم؟ بمانم؟ که یکهو دیدمش...»

محمود روی نرده‌ها کمی جا به جا شد و گفت: «اتاق سمیع همیشه همین طوره.»

سهیل سمت راست میز سمیع ایستاده بود. او سمت چپ. تکیه داده بود به پنجره. دست‌هایش را از جیبش در نمی‌آورد. یک نفر پهلوی گوشش کارنامه‌اش را نگه داشته بود، ورقه به صورتش می‌خورد ولی ظاهراً متوجه نمی‌شد. انگار داشت به بچه‌ها نگاه می‌کرد که کارنامه‌هایشان را موشک می‌کردند و می‌فرستادند توی بغل سمیع.

ناگهان هر دو با صدای دکتر رحمتی تکان خوردند که لبخندزنان جلویشان ظاهر شد و گفت: «خوب! خوب! دویار گرمابه و گلستان! میتینگ‌تان را فراموش کردید؟»

سهیل و محمود دستپاچه بلند شدند ایستادند. سلام کردند. محمود سریع به اوضاع مسلط شد و پرسید: «حالتان چه طور است استاد؟»

دکتر رحمتی با چشمانی درخشان گفت: «حال من وقتی می‌بینم که دو تا دانشجوی با استعدادم دست از سیاسی‌کاری برداشته‌اند حسابی خوب می‌شود.»

سهیل با ادب گفت: «استاد ما سیاسی‌کاری نمی‌کنیم.»

دکتر رحمتی پوزخندی زد و گفت: «می‌دانم سیاسی‌بازی می‌کنید.»

سهیل با ناراحتی به یاد محسن افتاد. اگر این حرف‌ها را می‌شنید کلی دلگیر می‌شد. سهیل خواست از خودش دفاع کند. در حالی که کنار دکتر رحمتی از پله‌ها پایین می‌رفتند با اعتراضی ملایم گفت: «نه استاد... ما...»

مرد میانسال اجازه نداد حرف بزند و ادامه داد: «ببین عزیزم، من خودم توی همین کلاس‌ها درس خواندم تا اینجا رسیدم. می‌دانم دانشجوی سیاسی یعنی چه. شما صالح آبادی بعد از ظهر یک سری به اتاق من بزن درباره‌ی لکچرت باید مفصل صحبت کنیم.»

سهیل با ناراحتی گفت: «استاد غیر از بعد از ظهر دیگر وقت ندارید؟»

دکتر رحمتی با نیشخندی گفت: «چه طور؟ وقت نداری؟ باید پی میتینگ‌ات را بگیری؟»

سهیل که به دانشجویها نگاه می‌کرد گفت: «نه استاد... مسئله تریبون نیست...»

دکتر رحمتی با رضایت اظهار نظر کرد: «پس خودت بالاخره متوجه شدی. خوشحالم کردی. قبل از این که سرخورده بشوی عاقل شدی.»

سهیل با درماندگی فکر کرد حالا موقعیت را چه طور برای او توضیح دهد. استاد ادامه داد: «همین درست است. بچسب به درسات.» پایین پلکان استاد و گفت: «تنها دغدغهی تو باید دانشگاهت باشد.»

محمود خودش را وارد مکالمه کرد و مثل همیشه بی محابا گفت: «ولی استاد مگر خود شما نگفتید که از دانشجوی تک بعدی بیزارید؟»

«سرت هنوز باد دارد ها! ما هم فکر می کردیم تک بعدی نبودن یعنی سیاسی بودن. در همین دانشگاه اساتید من - خدا رحمتشان کند - گفتند دست از این گروه بازی و اعلامیه و سخنرانی بردارید. با شعار این مملکت به جایی نمی رسد. مردم تخصص می خواهند. اما چه کسی گوش می کرد؟»

دستش را روی شانهی محمود گذاشت و اندرزگویانه گفت: «نکنید کارهای ما را. مملکت متخصص با پشتکار و بدون نگرانی می خواهد. نه جوانی که یک روز در میان پشت میله ها را و جب کند.»

زیپ کاپشنش را تا بالا بست و از جیبش کلیدی بیرون آورد. همان طور که به سمت پیکانش می رفت گفت: «خوشم آمد. عاقل شدید ها!»

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتا برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان های خارجی

زمان ساعت ۳ بعد از ظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

سهیل گوشه‌ی اعلان را که به خاطر باد کمی به طرف داخل ورقه برگشته بود صاف کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. حدود سه و ده دقیقه بود. محمود پنج دقیقه پیش تر بلند شد و رفت و به سهیل توصیه کرد که محض رضای خدا این بار با او طوری سر صحبت را باز کند تا مجبور نشوند هر هفته کشیک‌اش را بکشند. حتی توصیه کرد که دنبالش برود ببیند داخل کدام کلاس می‌شود و از روی شماره کلاس رشته‌اش را در تابلوی انتخاب واحدها پیدا کنند. لاقلاً این طوری می‌فهمند چه می‌خواند. سهیل سرسری گفت «باشد» و ظاهراً قبول کرد اما می‌دانست که بعید است این کارها را انجام بدهد. وقتی از جلوی او رد می‌شد سهیل سر جایش قفل می‌گشت و دیگر نمی‌خواست تکان بخورد، فقط می‌خواست آن لحظه را تمام و کمال حس کند. چه طور می‌توانست برای محمود توضیح دهد که اگر او را فقط هر روز جایی در دانشگاه برای یک دقیقه ببیند برای آن روز او کافی است؟ کافی بودن را چه طور توصیف می‌کرد؟ محمود اصلاً آدم دیگری بود. لابد سهیل را با خودش مقایسه می‌کرد که دلش می‌خواست سر صحبت را باز کند، گپی بزند، بیرون بروند تا آخرش... سهیل می‌دانست که محمود قصد کمک داشت و خودش را سرزنش می‌کرد که نمی‌تواند وضعیت خود را به او بفهماند. که دیدن هر روز او فرق دارد با مثلاً دیدن بچه‌هایی که همین حالا از پله‌ها بالا و پایین می‌روند... وقتی او را می‌دید که دم پاگرد پلکان داخلی ساختمان ایستاده و با استادی حرف می‌زند با آن قیافه جدی و ابروهای بالا رفته، که با دقت گوش می‌کند و سهیل از کنارشان می‌گذشت بدون آن که سرش را برگرداند تا دوباره ببیندشان مبادا سوءظن درست شود. درست همان موقع با محسن دارد حرف می‌زند که چه ساعتی برای اجازه تریبون دیگر باید به دیدن رئیس دانشگاه بروند... چه طور این لحظه را برای محمود توصیف کند؟

محمود اصلاً طور دیگری است. نمی‌تواند بفهمد. به سهیل می‌گفت که می‌دانی که تو را نمی‌شناسد. نه به اسم. نه به قیافه. اصلاً نمی‌بیند. چرا تا او را می‌بینی نگران سر و وضعت می‌شوی؟ دست توی موهاش می‌کشی، هی می‌پرسی موهاش چه طور است؟ خیلی نامرتب است؟ کثیف به نظر می‌آید؟ کاش صبح اصلاح می‌کردم. هر قدر هم سهیل به محمود توضیح می‌داد که نمی‌توانست بی خیال بنشیند تا او رد شود مگر می‌فهمید؟ می‌گفت خوب برو جلو. دو کلمه حرف بزن. سهیل نزدیک به دو ترم فکر کرده بود جلو برود چه بگوید. محمود می‌گفت بی خیال حالا یک چیزی جور می‌شود بالاخره حرفی پیش می‌آید آن قدرها هم سخت نیست. سهیل فکر کرد که فقط در حرف سخت نیست. اگر همین حالا از پله‌ها بالا آمد، با سرعت، با نور بعد از ظهر که روی موهای براقش

افتاده، و به جز در شیشه‌ای به هیچ چیز دیگر نگاه نمی‌کند... آخر چه طور می‌توانست جلو برود؟ سهیل فکر می‌کرد که مسخره می‌شد و برای او اهمیتی نداشت که حتا اسمش را هم نمی‌دانست.

«آقای صالح آبادی!»

سهیل لحظه‌ای نور بعدازظهر روی مقنعه و موهایش را به یاد آورد.

«آقای صالح آبادی!»

اگر سهیل را می‌شناخت! اگر همه‌ی این مدت می‌دانست! اگر...

«حواستان کجاست آقای صالح آبادی؟»

سهیل آن قدر شوکه شد که نتوانست از جایش تکان بخورد. در عوض او جلو آمد و روبه‌روی اعلان تریبون آزاد ایستاد. سهیل سعی

کرد وضعیت را جمع‌وجور کند، گفت: «!... خانم ریاحی این جا چه کار می‌کنید؟ اصلا انتظار نداشتم بینم‌تان.»

خانم ریاحی که تقریباً هم‌قد سهیل بود لبخندی زد و دوستانه یادآوری کرد: «چرا؟ ما که صبح همدیگر را دیدیم.»

سهیل دلش نمی‌خواست افکارش به هم بخورد و در ضمن دوست نداشت وقتی او سر می‌رسید ریاحی هم آنجا باشد. با بی‌اعتنایی

گفت: «بله... یادم رفته بود.»

خانم ریاحی ظاهراً چندان متوجه بی‌میلی سهیل نشد یا به رویش نیاورد. خیلی پر انرژی گفت: «شما در عوض من را حسابی شوکه

کردید. همین الان از سالن اجتماعات آمدم. آنجا هر چی گشتم پیداتان نکردم. آقای بدیعی آمد و گفت شما دم پلکان ورودی

هستید. آخر چرا؟ من فکر می‌کردم جلسه‌ی امروز را شما می‌چرخانید.»

سهیل گفت: «ولله من هم گیر افتاده‌ام. دوستی جزوهم را برده و قرار است که امروز بیاورد برای لکچر فردا به آن احتیاج دارم باید او

را حتماً بینم و گرنه اینجا نمی‌ماندم. از طرفی مواظب اعلان هم هستم که کسی پاره‌اش نکند.»

«دوستتان را من می‌شناسم؟ می‌توانم برایتان بگیرم.»

سهیل با تاسف سری تکان داد گفت: «نه شما نمی‌شناسیدش. در ضمن امروز هم می‌خواهم با او حرف بزنم.»

«نمی شود به کس دیگری بسپرید؟ این جور که شما دم در نشسته‌اید و هر کس رد می‌شود شما را می‌بیند... می‌دانید که چه حرف‌هایی در می‌آید.»

صورت ریاحی نگران و ناراحت بود و کمی از موهایی که با دقت همیشه زیر روسری می‌برد بیرون آمده بود. ادامه داد: «این طوری می‌گویند شما هم بریده‌اید. مثل بقیه در این وضع که از اول ترم چهار نفر عضو مرکزی انجمن استعفا داده‌اند.»

سهیل به یاد آورد که روز مناظره ریاحی کنار او در سالن اجتماعات ایستاده بود. با این که آرایش چندانی نمی‌کند صورتش از دور و نزدیک تغییر می‌کرد. روز مناظره سهیل درجا او را شناخت که ته سالن ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. موهای لختش روی پیشانی اش ریخته بود اما نیم‌ساعت بعد فهمید آن که پهلوش ایستاده ریاحی است.

ریاحی با صدای آزرده‌ای زمزمه کرد: «درباره‌تان هم می‌گویند که خسته شده‌اید و ول کردید.»

سهیل سعی کرد آرامش کند. با تبسمی مصنوعی گفت: «همیشه این حرف‌ها بین بچه‌ها هست. شما که می‌دانید. اگر قرار باشد به زخم زبان این و آن بند شویم که تا حالا همه‌مان درجا زده بودیم.»

ریاحی کمی جلو آمد و به نرمی پرسید: «واقعا مسئله همین جزوه است؟ حرفی شده؟ با بقیه مشکلی پیش نیامده؟ دلخور شده‌اید؟» سهیل فکر کرد که آیا واقعا ریاحی جریانات مناظره را از یاد برده؟ وقتی پرسش و پاسخ به کتک‌کاری کشید همه آمدند و یقه‌ی او را گرفتند و با صدای عالمانه مادر بزرگشان گفتند که اگر سهیل جلسه را درست اداره می‌کرد می‌توانست لحن گفتگوها را تغییر بدهد. یادشان رفت که از هول متشنج شدن جلسه مسئولیت اداره برنامه را مودبانه و با پرستیژ به یکدیگر پاس می‌دادند. سهیل که به فضای سبز نگاه می‌کرد با بی‌اعتنایی گفت: «نه! این چه حرفی است؟ شما که می‌دانید من با بقیه فقط همفکر که نه دوست و رفیقم. این‌ها به من نمی‌چسبند.»

ریاحی به در شیشه‌ای تکیه داد و گفت: «همیشه ته دلم آشوب است. هیچ‌کس چیزی به رویش نمی‌آورد. یکهو می‌گذارد و می‌رود به خاطر بهانه‌های بیخود و پیش‌یاقتاده، معلوم است که دلش از جای دیگری پر بوده که کم‌کم تحملش تمام می‌شود و می‌رود.»

سهیل در عرض یک سالی که ریاحی عضو شورای مرکزی شده بود، فهمیده بود که دختر فوق‌العاده فعال و با انگیزه‌ای ست. از دبیرستان شروع کرده بود. از کار داوطلبانه در کمپین‌های انتخاباتی. همه هم که جا می‌زدند او کم نمی‌آورد. در همه‌ی جلسات بدون

تاخیر شرکت می‌کرد. هر طور کاری از کوچک و پیش‌پاافتاده تا مهم و اساسی را با رغبت و بدون عذر و بهانه انجام می‌داد. ظاهراً در دبیرستان معروف علوم انسانی آهنگ که به یک نماینده مجلس تعلق داشت درس خوانده بود؛ جایی که فعالیت سیاسی را ممنوع کرده بودند. می‌گفت تمام آن مدت به اشتیاق دانشگاه درس خوانده، جایی که فعالیت سیاسی برای دختران جوان آزاد باشد. شاید به این دلیل بود که گاهی شورش را در می‌آورد و مثل ماشین بی‌وقفه فعالیت می‌کرد بدون خستگی. آن روز مناظره وقتی که دو تا مدیر مسئول روزنامه‌های مخالف و موافق اصلاحات با هم بحث می‌کردند، بچه‌ها کف می‌زدند. ضحاح ریاحی دستش را بالا می‌برد و چنان کفی می‌زد که صدایش تا آن طرف سالن که سهیل نشسته بود می‌آمد. حتا سوت هم زد! با این که سعی می‌کرد متین باشد. سهیل به خاطر آورد که چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد. آخر او دستانش را پشتش برده به دیوار تکیه داده و تکان نمی‌داد.

ضحاح ریاحی خواهرانه اصرار کرد: «خواهش می‌کنم. اگر چیزی شده به من هم بگوید هنوز برای رفع و رجوع کردن دیر نشده.»

تصویری از جلوی چشمان سهیل گذشت که وقتی دو تا مدیر مسئول روزنامه‌های مخالف و موافق اصلاحات در جواب اظهارنظر تند و تیز دانشجویان کم‌کم توهین‌ها را شروع کردند، او دستانش را باز کرد و در جیش فرو برد. ترسیده بود؟ یا از این وقایع تکراری و بدون نتیجه حوصله‌اش سر رفته بود؟ حالا واقعا اتفاق افتاده بود یا سهیل وسط آن شیر تو شیر آن را خیال می‌کرد؟ بعد که یکی از مدیر مسئول‌ها زندانی شد و آن دیگری به خاطر تعطیلی روزنامه‌اش خانه نشین، یادآوری جریان‌ات آن روز سخت‌تر شد. همه چیز در گنگی و ابهام فرو رفت. آیا انجمن اسلامی دانشجویان با مناظره‌های بی‌پروایش مقصر انسداد سیاسی دانشگاه بود؟

ضحاح ریاحی ناامید نمی‌شد و ماشین‌اش به راه افتاده بود، گفت: «دنبالش می‌روم ببینم چه شده، مطمئن باشید که خیلی هم بی‌انصاف نیستم.»

سهیل به پله‌های عریض پلکان ورودی نگاه کرد و با لبخندی مصنوعی گفت: «حرفم را باور نمی‌کنید؟ به من که یک نفری با التماس از این و آن برای مجله‌ی انجمن مقاله جور می‌کنم تا هر جور شده مجله در بیاید، یک نفری با رییس دانشگاه و معاون آموزشی و بچه‌ها از ناراضی و موافق و مخالف سروکله می‌زنم، به من هم اعتماد ندارید؟»

ریاحی با دلخوری زمزمه‌کنان گفت: «آخر این طور که شما دم در ایستادید... تنها... ببخشید من را... این جوری گیج که هر چی صداتان می‌کنم متوجه نمی‌شوید... خوب به من حق بدید...»

اول مناظره جرقه‌ی امیدی در دل سهیل روشن شد. گفت حالا که آمده پس دیگر سهیل را به قیافه می‌شناسد حتما اسمش را هم که همه صدا می‌زنند، می‌فهمد. این طور بهتر شد لاقلاً یک کم او را می‌شناسد. می‌تواند سر حرف را باز کند یک طوری، مثلاً من شما را از روز مناظره یادم مانده شما که... مثلاً... شاید اصلاً آمد اسمش را داد برای پرسش و پاسخ! شاید این طوری سهیل اسمش را بفهمد! چقدر ذوق کرد. هیجانی شد. نفهمید چه طوری جلسه متشنج شد. یکهو حرف‌ها تند و تیز شد... بعد بچه‌ها بلند شدند... می‌دویدند... صندلی‌ها به هم ریخت... دختر و پسر زمین خوردند و روی هم افتادند... سهیل هر چه نگاه کرد نبود... کی رفته بود؟

سهیل از خودش پرسید که کی می‌رفت و کی می‌آمد؟

ریاحی با رضایت نگاهی به پوستر کرد و گفت: «در دبیرستان ما اجازه نداشتیم چنین چیزی روی تابلوها بزنیم. وقتی انتخابات سال هفتادوشش شد، یک ورقه‌ی بزرگ زدند روی تابلوی اعلانات ما که بحث سیاسی در مدرسه ممنوع است. اما بچه‌ها خبر آوردند که در دبیرستان پسرانه آهنگ بحث آزاد است و هر روز اتفاق تازه‌ای می‌افتد.»

سهیل با تعجب پرسید: «آخر چرا ممنوع شده بود؟»

ضحاحی سری تکان داد و گفت: «خدا می‌داند.» کمی تأمل کرد، سپس به زمین اشاره کرد و گفت: «کف ساختمان مدرسه سنگ سفید بود، خیلی تجملاتی و شیک. آخر ساختمان مصادره‌ای بود. ما را مجبور کرده بودند کفش سفید پرستاری بخریم، همه شبیه هم. می‌گفتند طوری باید راه برویم که صدای پا نیاید. دویدن ممنوع بود. می‌گفتند این طوری باوقار است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.»

سهیل با تأسف سر تکان داد. ریاحی ادامه داد: «مدیر مدرسه‌مان، زن همان نماینده، حتما در تلویزیون دیده‌اید او را، دکتر روانشناسی تربیتی است، می‌آمد سر صف می‌گفت می‌خواهند ما الگوهای نسل بعدی باشیم، می‌خواهند ما مدیران آینده باشیم، پزشک و مهندس به اندازه کافی هست، برای مدیریت منابع انسانی می‌خواهند نسل جدیدی تربیت کنند، بعد در دفتر دم گوش پدرمادرهامان می‌گفتند می‌خواهند دبیرستان مثل کالج کمبریج بشود... بحث سیاسی که جای خودش را داشت...» سپس مستقیم به صورت سهیل نگاه کرد و پرسید: «زینب مصطفوی را می‌شناسید؟ همانی که به برنامه‌های انجمن می‌آید؟»

سهیل تاییدکنان سر تکان داد. ریاحی گفت: «او در مدرسه ما بود. می‌دانید که پدرش مدیر انتشارات صحرا است. مادرش ناظم مدرسه راهنمایی ما بود. وقت زنگ تفریح که به حیاط می‌رفتیم می‌آمدند کیف‌ها مان را می‌گشتند و نوار کاست موزیک و رمان‌ها را در می‌آوردند. بعد به والدین تلفن می‌کردند و می‌گفتند بیایید این وسایل بچه‌ها تان را ببرید. جای این‌ها در مدرسه نیست. به خاطر همین ما از زینب می‌ترسیدیم. در دبیرستان آهنگ، پنج‌شنبه‌ی قبل از دوم خرداد، صبح قبل از کلاس، یک برنامه‌ی سخنرانی در سالن نمازخانه ترتیب دادند که صاحب مدرسه، همین آقای که الان نماینده مجلس است آمد برایمان حرف زد و خیلی محترمانه ارشادمان کرد که به نماینده مقابل اصلاحات رای بدهیم. این همه اعتمادبه‌نفس جالب بود. چرا فکر می‌کردند ما به توصیه‌شان عمل می‌کنیم؟»

سهیل تامل‌کنان گفت: «نه. نه. اسمش را اعتمادبه‌نفس نگذارید.»

ضحی ریاحی ادامه داد: «دختر وزیر کشور فعلی در مدرسه ما دوم دبیرستان بود. دختر معاون وزیر کشور قبلی در کلاس ما سوم‌ها بود. جنگ و جدل دو طرف انتخابات تمامی نداشت. آنها که خانواده‌شان در دولت بود نمی‌خواستند اوضاع عوض شود. خیلی مطمئن بودند که انتخابات را می‌برند. حتا کابینه‌ی بعدی را هم انتخاب کرده بودند. بچه‌ها می‌آمدند سر کلاس می‌گفتند که به پدرشان قول فلان وزارتخانه داده شده. آنها هم که می‌خواستند اوضاع تغییر کند هر روز بحث سر یک معضلی را پیش می‌کشیدند. هر معلمی که سر کلاس می‌آمد باید توضیح می‌داد به چه کسی می‌خواهد رای بدهد و چرا وگرنه بچه‌ها کلاس را روی سرشان می‌گذاشتند. معلم‌ها خیلی خوششان می‌آمد. می‌گفتند آفرین شما نسلی هستید که آگاهی سیاسی دارید. تشویق‌مان می‌کردند. می‌دانید... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم هرکاری می‌کردند نمی‌توانستند یکدستی ایجاد کنند حتا بین معلم‌ها. دبیر ادبیات مان بلافاصله بعد از انتخابات مجوز یک مجله ادبی گرفت. آن وقت در آن اوضاع نماینده محترم آمده بود به ما توصیه می‌کرد، انگار از خودمان نظری نداشتیم. هیچ‌کس رای ما را جدی نمی‌گرفت.»

سهیل پرسید: «شما همان‌طوری به حرف‌هایش گوش کردید؟ اعتراض نکردید؟»

ریاحی خنده‌کنان گفت: مگر می‌شد آن کار را کرد؟ وقتی سخنرانی ارشادی‌اش تمام شد گفت به چند تا سوال و نظر گوش می‌دهد بعد مخصوصا زینب مصطفوی را انتخاب کرد تا بیاید حرف بزند. فکر کنم خیلی دلش قرص بود که او را تایید می‌کند. زینب رفت

پشت میکرفون و خیلی آرام گفت که آقای فلانی، تبلیغات عمومی بیست و چهار ساعت قبل از انتخابات ممنوع است. بعد ساعتش را بالا آورد. نشان ما و او داد و گفت الان ساعت هشت و ده دقیقه است، شما ده دقیقه است که دارید تخلف می‌کنید.»

سهیل با صدای بلند خندید و ریاحی هم از خنده ریشه رفت و با اشتیاق به سهیل نگریست و ادامه داد: «دیدید توانستم بخندانمتان...» بعد که خنده‌اش کمتر شد باز تعریف کرد و گفت: «سالن نمازخانه مثل بمب ترکید. همه فریاد کشیدند و زینب را تشویق کردند. خیلی خندیدیم. آنقدر هیاهو شد که جلسه را ادامه ندادند. جمع مان کردند و سر کلاس فرستادند.»

بعد کمی مانتویش را صاف کرد. از جیبش شکلاتی کوچک در آورد و به سهیل تعارف نمود. سهیل قبول کرد. ریاحی گفت: «من دیگر بالا می‌روم. یک شعر پیدا کرده‌ام از فرشته ساری. می‌خواهم وقت بگیرم آن را بخوانم.»

سهیل با دهان پر گفت: «این همان خانم شاعری است که در اتوبوس نویسندگان بود که به ارمنستان می‌رفت؟ می‌خواستند چپه‌اش کنند؟»

ریاحی جواب داد: «بله. خودش است. گفتم این طوری هم می‌شود یادی از قتل‌های زنجیره‌ای کرد.»

سهیل گفت: «ایده‌ی خوبی است.»

ریاحی که داشت می‌رفت گفت: «جای آدم خوش قدمی مثل شما خالی است. بیایید شعرخواندن من را ببینید و نظر بدهید.»

سهیل گفت: «خیلی دلم می‌خواهد. جزوه را که بگیرم بلافاصله می‌آیم.»

ریاحی کمی من و من کرد بعد با تردید گفت: «می‌دانید ظاهراً این یکی از آخرین تریبون‌های آزادی است که در علامه ادبیات برگزار می‌شود. تا یک دهه بعد دیگر خبری از تریبون آزاد نیست.»

سهیل بقی زد زیر خنده و گفت: «همه کاری دیده بودم انجام بدهید غیر از پیشگویی! چه کسی این‌ها را به شما گفته؟»

ریاحی باز هم من و من کرد، کمی به دور و بر نگاه کرد و زیر لب گفت: «نویسنده داستان تریبون آزاد.»

سهیل تعجب‌زده به اطراف نگاه کرد و گفت: «نویسنده همین داستان؟... عجب... آن وقت چرا به شما گفته؟ به نظر می‌آید من شخصیت محوری باشم. نه؟ این طور نیست؟»

ضحای ریاحی با شیطنت خندید و گفت: «چرا از خودش نمی پرسید؟»

سهیل کمی هول کرد. آیا نویسنده ذهن لق به ریاحی گفته بود منتظر چه کسی سر پلکان ورودی ایستاده؟ خم شد و با شیطنت پرسید:

«ترجیح می دهم شما بگویید. دیگر چه چیزهایی گفت؟»

ریاحی چند قدم نزدیک تر آمد، گویی افشاگری نامشروعی انجام می داد. آهسته ادامه داد: «گفت که روزهای خفقانی خواهد آمد که

همه ما حسرت علامه ادبیات سال هفتاد و هشت را بخوریم.»

سهیل سرش را تکان داد. اطمینان پیدا کرد که ریاحی چیزی درباره او نمی داند. بنابراین اطلاعاتش ناقص و غیرقابل اعتماد بود.

ریاحی ظاهراً از موضوع اصلی داستان تریبون آزاد خبر نداشت و ادعای ارتباط با نویسنده هم حتماً از خیالاتش بود. گفت: «چنین

چیزی ناممکن است.»

ریاحی لب پایین اش را کمی جمع کرد و لحظاتی به کفش سهیل خیره شد. بعد دوباره به حرف آمد: «به من گفت که دانشجویان

سیاسی منتقد را نشانه گذاری خواهند کرد. برایشان پرونده تشکیل می دهند و به آنها می گویند ستاره دار.»

سهیل بلندبلند خندید اما ضحای ریاحی اصلاً کوتاه نیامد: «دانشجویان ستاره دار را ثبت نام نمی کنند، بدون توضیح از دانشگاه

بیرونمان می کنند تا نتوانیم مدرک بگیریم. در روزنامه ها می نویسند که نباید گذاشت دانشجویان ستاره دار در دانشگاه بالا بیایند.»

سهیل سری تکان داد و در حالی که به پلکان نگاه می کرد گفت: «تازگی فیلم زیاد می بینید؟ لابد یک ستاره زرد هم به لباس مان

می دوزند! هیچ کس نمی تواند جنبش دانشجویی دوم خرداد را از صحنه حذف بکند. مردم نخواهند گذاشت. آخر چرا این حرف ها

را باور می کنید؟»

ریاحی از حالت خمیده دوباره به حالت ایستاده برگشت. سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه کرد و گفت: «چون من حس اش

می کنم. دیده نمی شود. اما سنگین است... مثل گاز در هوا... نویسنده به من گفت که برای ده سالی نمی گذارند که به دانشگاه برگردیم

و ما روز نکبت مان را همیشه به یاد خواهیم آورد. من این هشدار را جدی می گیرم. حالا هم بالا می روم چون می خواهم تا آخرش

فعالیت کنم. آن وقت تا ده سال دیگر مطمئن هستم هر کاری ممکن بوده انجام داده ام. شما هم بیایید. ظاهراً این آخرین فرصت ما

برای ده سال آینده است. بالا منتظران هستم.»

ساعت حدود سه و چهل دقیقه شده بود. لحظه‌ها سنگین می‌گذشت و سهیل بی‌طاقت‌تر می‌شد. او کجا مانده بود؟ پس چرا نمی‌آمد؟ نکند اتفاقی برایش افتاده بود؟ شاید مسموم شده باشد؟ مسمومیت غذایی بین دانشجویان رواج داشت. در طول ترم معمولاً دانشجویها یکی دو بار مسموم می‌شدند و غیبت داشتند. غذای سلف هر چه بود سالم بود اما کسی رغبت نداشت آن را بخورد. وقتی قورمه‌سبزی می‌دادند دانشجویان به شوخی می‌گفتند باز چمن‌های محوطه را زده‌اند و با آن غذا درست کرده‌اند. وقتی کباب می‌دادند، دانشجویان می‌پرسیدند لاستیک کدام استادی پنچر شده که حالا از آن برای آشپزی استفاده می‌کنند، پس که کباب‌ها سفت بود. کیفیت غذاهای سلف پایین بود و گزینه اول همه برای غذا، ساندویچی‌های دور و بر دانشگاه بود که کسی هم نمی‌توانست برای بهداشت پایین اغذیه‌فروشی‌ها کاری کند. برای سهیل که در خوابگاه زندگی می‌کرد خوردن غذای سلف به‌صرفه‌تر بود چون ژتون داشت و بابت غذا پولی نمی‌داد، به همین دلیل هم تا حالا مسموم نشده بود. آیا او مسموم شده بود و جایی افتاده بود و احتیاج به کمک داشت؟ آخر سهیل چه‌طور می‌فهمید؟ کجا دنبالش می‌گشت؟

یا شاید هم تصادف کرده بود و او را به بیمارستان برده بودند؟ نکند در کما رفته بود و دیگر پیدایش نمی‌شد؟ آخر تصادفی هم جلوی در دانشگاه زیاد بود. نه که شیب خیابان علامه جلوی دانشگاه ناگهان زیاد می‌شد، ماشین‌ها سرعت می‌گرفتند و ماهی چندتا مجروح دانشجویی داشتند. خود سهیل هم یک‌بار با ماشینی تصادف کرده بود ولی خوشبختانه جراحات چندانی نداشت. بعد از تصادف، راننده پیاده شد و هر چه از دهانش آمد اول به سهیل، بعد به کل جامعه دانشجویی، بعد به سیستم دانشگاهی و بعد به زمین و زمان گفت. سهیل اعتنایی نکرد و لنگان لنگان خود را به پیاده‌رو رساند. در همین فکرها بود که دوباره محمود را دید. ناگهان از پشت در شیشه‌ای ظاهر شد و به طرفش رفت. آمده بود سر و گوشی آب بدهد. می‌گفت که نمی‌تواند بالا بنشیند. ظاهراً جلسه شلوغ نبود اما چهره‌های جدیدی احتمالاً از ورودی‌های امسال دیده می‌شدند.

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می‌شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتا برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی

زمان ساعت ۳ بعدازظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

فرید که روزنامه‌ای را مثل سایه‌بان بالای سرش گرفته بود با تمسخر داشت اعلان را می‌خواند. مثل همیشه فرصتی برای مضحکه راه انداختن پیدا کرده بود. محمود بلافاصله گفت: «اوه اوه... فرید روزنامه‌خوان شدی! ندیده بودم که تابلو روزنامه‌های ما را بخوانی. چه شده حالا؟ کن فیکون شده؟»

فرید روزنامه را از بالای سرش پایین آورد و جواب داد: «... اینک آفتابیم را می‌گویی؟ نه نخند! این که می‌بینی خیلی عینک خوبی است. نمی‌گذارد یک ذره آفتاب چشمم را بزند. قیمتش هم با جیب من جور است. می‌شود هر چند وقت یک بار خرید.»

محمود که کنار سهیل جا خوش کرده بود دولا شد و روزنامه را کشید و گفت: «نگو که اصلا بازش هم نمی‌کنی.»

فرید روزنامه را پس کشید و جواب داد: «چرا... بعضی وقت‌ها که آفتاب نیست چشمم را بزند می‌نشینم یک ورقی می‌زنم ببینم توی این مملکت چه خبری هست که من نمی‌دانم.»

سهیل گفت: «لابد صفحه‌ی آخر را داشتی می‌خواندی.»

فرید تعجب‌زده مکث کرد و با چشمانی حیرت‌زده پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

سهیل لبخندی زد و گفت: «این بیماری همه‌مان است. در این دانشگاه همه‌ی آنهایی که روزنامه‌خوان هستند اول تیر یک را می‌خوانند اما بعدش می‌روند صفحه آخر را زیر و رو می‌کنند. خدایی‌اش جالب‌تر نیست؟ خیلی متفاوت است. اصلا یک ژانر جدیدی است. مطالبش همیشه غافلگیرکننده است. هر کس هر چه می‌خواهد می‌نویسد. مثل بقیه صفحات روزنامه قالبی و تعریف

شده نیست. این یکی واقعا مال خود جریان اصلاح طلبی است. از وقتی روزنامه‌های دوم خردادی درآمدند این صفحه آخر هم راه افتاد.»

فرید با بی‌اعتنایی گفت: «خوب که چه؟ چه فرقی می‌کند؟ حالا همان صفحه آخر مگر چیز قابل خواندنی هم دارد؟ اول و آخرش یکی است. چه چیزش را می‌خواهی بدانی که نمی‌دانی؟ اصل خبر که یکی است. اگر تفسیرش منظورت است یا یک جور است یا دو جور. هر روز هم همین برنامه است یک جور یا دو جور! جورش را از اسم روزنامه می‌فهمی. برای این‌ها همه‌ی خبرهای دنیا همه یک معنی می‌دهد یا دو معنی. یا به نفع این حضرات یا به نفع آن حضرات. همه هستند الا ما. پس ما کجاییم؟ جای ما کدام روزنامه است؟»

محمود صاف شد. دستش را روی شانه‌ی سهیل انداخت، خندید و گفت: «فرید خسته نشدی آن قدر آیه یاس خواندی؟»

فرید رو به سهیل کرد و طعنه‌زنان گفت: «من مایوسم؟ نه. واقع‌بینم. بیخودی دلم را خوش نمی‌کنم. نه سهیل! جدی فکر می‌کنی وقتی تیکه‌پاره از روزنامه‌ها جمع می‌کنی صبح به صبح به برد انجمن می‌زنی خیلی کار مهمی می‌کنی؟»

سهیل فکر کرد که آیا اصلا اهمیتی برای او داشت؟ ندیده بود یک بار جلوی برد روزنامه‌های انجمن بیاستد یا بخواهد با بچه‌های انجمن حرف بزند. دریغ از یک بار.

فرید باز هم پرسید: «خیلی احساس تاثیرگذاری می‌کنی؟ نه صدای این سکه‌ها در جیب‌ات را در نیاور.»

سهیل کمی خود را روی نرده‌ها بالا کشید و گفت: «آن مقاله‌ها و یادداشت‌ها شاید مهم نباشند اما جهت‌گیری انجمن را نشان می‌دهند، انجمن با چه چیز موافق است، چه چیز را تایید می‌کند، چه چیز را نه.»

فرید گفت: «تایید شما چه اهمیتی دارد؟ نه ناراحت نشو ولی بگیریم این کار را هم کردی، تایید هم کردی که چی؟ کجا را با تاییدت می‌گیری؟ بعدش چه خواهد شد؟»

چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که چه خواهد شد؟ از کجا فرید این قدر به پایان سیاه داستانش مطمئن بود؟ نکند نویسنده داستان تربیون آزاد چنین چیزی به او گفته بود؟ دوباره فرید را ورنانداز کرد. مثل بلندگویی بر سر پلکان ورودی دانشگاه به نظر می‌آمد و اصلا حالت رازگویانه ریاحی را نداشت. بعید می‌آمد با نویسنده در ارتباط باشد. شاید هم این ترفند دیگر نویسنده بود که مستقیم

و با صراحت هشدار بدهد؟ لابد ده پانزده سال دیگر خوانندگان کمتر به مفاهیم تمثیلی توجه می‌کردند. یعنی مردم آن قدر حاضر آماده‌خوار خواهند شد که به جای رازهای ادبی و کشف و شهود سایه روشن شخصیت‌ها ترجیح می‌دهند متن‌هایی بخوانند مثل... مثل... گزارش و تحلیل روانپزشکان و مشاوران روانشناسی از مراجعان؟

سهیل اندیشید که تنها خدا می‌داند...

شاید هم فرید این حرف‌ها را از سر حسادت می‌گفت؟ آیا دلیری و جسارت و خطرپذیری بچه‌های انجمن او را با عافیت‌طلبی‌اش مواجه می‌کرد و شرم‌منده می‌ساخت؟ سهیل به خوبی می‌دانست پس از دوم خرداد پیش‌بینی این که چه‌کاری به چه پیامدی منجر خواهد شد بسیار سخت شده بود. سهیل صبح از خواب بلند می‌شد و خبر تعطیلی فله‌ای روزنامه‌ها و مجلات بیش از هر چیز شگفت‌زده‌اش می‌کرد. اتهام‌ها اصلاً قانع‌کننده و مشروع نبودند. کمی بعد هم روزنامه‌ای جدید سربرمی‌آورد و ماجرا ادامه داشت. یا این که سهیل هم می‌دانست که اگر امروز او آمدنی بود تا آن وقت ظاهر شده بود اما چه کسی می‌توانست با قطعیت بگوید که دیگر آن روز به دانشگاه نمی‌آید و منتظر شدن سهیل وقت تلف کردن است؟ اگر سهیل همان لحظه رها می‌کرد و می‌رفت شاید بیش از همه به امیدش پشت پا زده بود و سهیل هنوز خیلی امیدوار بود. گفت: «البته که یک شبه معجزه نمی‌شود اما همان ورق تکه‌پاره می‌گوید که من با تو با محمود رفتیم توی اتاق انجمن نشستیم، بحث کردیم، استدلال کردیم، حالا به آنها می‌گوییم آره، یا حالا می‌گوییم نه، یعنی ما این‌جا هستیم، ما می‌فهمیم.»

فرید گفت: «آره دیگر، بحث می‌کنیم، پس هستیم. گیرم تشخیص دادیم، فهمیدیم، خوب بعدش چی کار می‌توانیم بکنیم؟ مگه ما کاره‌ای هم هستیم؟»

سهیل فکر کرد که شاید هم کاره‌ای بشویم. شاید اوضاع به نفع آنها دگرگون شود. آیا برای چنین موقعیتی حاضر بودند؟ همه در ظاهر پذیرفته بودند که یک شبه اتفاقی نخواهد افتاد و باید صبور بود و آرام‌آرام جلورفت. اما چند نفر دیگر مثل سهیل در آن سوی قلبشان در انتظار رخدادی معجزه‌گونه به سر می‌بردند؟ بهبود تدریجی چنگی به دل هیچ‌کس نمی‌زند. هیچ‌کس را سرشار از ایده و آرزو و انرژی نمی‌کند. سهیل می‌خواست ناگهان همه‌چیز عوض شود. چرا لحظات تکرارنشده‌ی دانشگاه را صرف صبرکردن کند؟ آنها که توجیه‌گر شکیبایی‌اند حتماً زمان زیادی برای زندگی ندارند و تغییر، آنچه دارند را از کف‌شان می‌شوید و می‌برد. ولی برای سهیل که چیزی نداشت، تغییر می‌توانست به معنای به دست آوردن همه‌ی آینده باشد. اصلاً چرا همه‌چیز کن فیکون نشود و چرا امروز او

همه چیز را نفهمد؟ چرا امروز همه چیز برای همیشه عوض نشود؟ همین امروز وقتی که بین درخت‌ها ایستاده‌اند و او آن طرف‌تر با کسی چایی می‌خورد و می‌خندد، چرا همان لحظه متوجه نمی‌شد که تمام این مدت سهیل جلوی دفتر انجمن منتظرش بوده؟ چرا نباید همه چیز یک شبه تغییر کند؟

محمود دستش را از دور گردن سهیل پس کشید، بلند شد رفت روی چند پله پایین‌تر ایستاد، خاکستر سیگارش را تکاند و رو به فرید گفت: «فرید! این مملکت بدون من و تو معنی دارد؟ جلو برود ما جلو رفته‌ایم، عقب برود ما هم باهاش رفته‌ایم. آن وقت تو می‌گویی چی کاره‌ایم؟»

سهیل پرسید: «خوب چرا نمی‌آیی همین‌ها را در تریبون بگویی؟ تو که حرف ما را قبول نمی‌کنی بیا آنجا ببین بچه‌های ورودی جدید چه جوابی به تو می‌دهند.»

فرید گفت: «ببخود خودت را فریب می‌دهی. این مسائل هیچ دخلی به من و تو و بقیه بچه‌ها ندارد محمود جان، سهیل جان. من و تو هیچ‌کاره‌ایم. هر کاری کردند باید دنبالشان راه بیفتیم، هر طرف می‌روند ما هم می‌رویم، می‌ایستند ما هم می‌ایستیم. همین است که می‌گویم دعواشان فرقی به حال من و تو ندارد.» از روی نرده بلند شد، خاک را از پشت شلوارش تکاند: «نتیجه‌اش هر چی بشود کار و زندگی و دانشگاه ما همانی ست که پارسال بوده که پیرارسال بوده، همه‌ی الم شنگه‌ها وقتی که خوابید، همین تو پشیمان می‌شوی که چرا گول خوردی و بازیچه شدی.»

سهیل گفت: «چه زود یادت رفت که معجزه هم اتفاق می‌افتد. تو خودت برای من تعریف کردی که ناگهان همه چیز عوض شد. یادت می‌آید؟ تو نبودی که برایم تعریف کردی پنج‌شنبه قبل از دوم خرداد فهمیدی که معجزه‌ای اتفاق افتاده؟ حتی قبل از رای‌گیری، قبل از این که خود انتخابات شروع بشود؟»

فرید درهم رفت و سکوت کرد. صدای همه‌همه رفت و آمد دانشجویان فضایشان را پر کرد. سهیل و محمود چند لحظه‌ای به فرید خیره شدند. می‌دانستند که فرید نمی‌تواند انکار کند. خودش برایشان تعریف کرده بود که او باور نمی‌کرده تغییری حاصل شود اما پنج‌شنبه قبل از دوم خرداد ناگهان فهمید که همه چیز در حال دگرگون شدن است. از پیش دانشگاهی بیرون زده بود. دیگر نمی‌شد برای کمپین انتخاباتی کاری کرد چون بیست و چهار ساعت قبل از رای‌گیری تبلیغات ممنوع بود. اما نمی‌توانست به خانه برود.

طاقت نمی‌آورد. با دوستانش در خیابان‌ها راه افتادند. بعد انگار... انگار بقیه هم در همین وضعیت بودند. خیابان‌ها شلوغ بود. ترافیک بیداد می‌کرد. آنها نمی‌توانستند پوستر پخش کنند به جایش تعداد ماشین‌هایی که پوستر کاندید اصلاحات را به شیشه‌ها چسبانده بودند، می‌شمردند. بعد کم‌کم به حرف آمدند و ماشین‌ها را تشویق می‌کردند. با دخترها و پسرهای ماشین‌ها سر حرف را باز می‌کردند و شوخی می‌کردند، آخر حالا حرف مشترکی داشتند که با غریبه‌ها بزبند. در خیابان دیگر غریبه‌ای نبود. همه آشنا بودند. چشم‌ها برق می‌زد و صداها اوج می‌گرفت. کم‌کم سرودخوانی در خیابان شروع شد و بعد عده‌ای آمدند وسط خیابان پوسترشان را تکان می‌دادند. حوالی هفت شب که شد، عده‌ای روی کاپوت ماشین‌ها رفتند و شعار می‌دادند. هوا که تاریک شد ترافیک نه تنها بهتر نشد که دیگر کاملاً قفل شد. آن قدر آدم در خیابان بود که فرید به عمرش ندیده بود. چقدر زیاد بودند. پلیس دیگر نمی‌توانست آنها را متفرق کند. مردم صدای ضبط ماشین‌ها را بلند کرده و می‌رقصیدند. فرید آن لحظه فهمید که آنها حتا پیش از روز دوم خرداد انتخابات را برده بودند و متحیر شده بود. هرگز چنین چیزی در زندگی‌اش ندیده بود، آن هم با چنین اطمینانی.

نه غذا خورده بود، نه آب. گرما بیداد می‌کرد اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. حوالی ساعت یازده شب گروهی از جوانان را دید که شاخه‌های گل سرخ در خیابان پخش می‌کرد. با دوستانش به سمت آنها رفت و گفت که تبلیغات ممنوع است. آنها هم گفتند تبلیغات نمی‌کنند دارند فردا را جشن می‌گیرند و شاخه‌ای هم به فرید دادند. فرید و دوستانش مدتی با شاخه‌ها پرسه زدند و شعار دادند. بعد شاخه‌ها را به رانندگان میانسال که شگفت‌زده نگاهشان می‌کردند، دادند. جلوتر رفتند و خودشان از جیب خودشان شاخه‌های جدیدی خریدند. تا حدود دو و سه نصفه‌شب داشتند گل سرخ پخش می‌کردند.

آخر فرید به حرف آمد و گفت: «چه فکر می‌کردیم چه شد.» دو سه کتابش را از این دست به آن دست کرد. به نظر می‌آمد که قصد رفتن داشت که گفت: «سلام سلام حال شما چه‌طوره؟»

سهیل نگاه کرد و ستاره را شناخت. فقط همین یکی را کم داشتند. اصلاً نمی‌خواست وقتی او سر می‌رسید این ستاره‌ی مزاحم آنجا باشد. طبق معمول هم که بچه‌ها را ندیده و فرید و بقیه باید سلام می‌کردند. محمود جلوتر رفت و گفت: «قربان شما، ما هم زنده‌ایم.»

ستاره نه گذاشت و نه برداشت و مستقیم به سهیل نگاه کرد و گفت: «عجبه! تریبون هست و شما با خیال راحت دم در مهمانی گرفته‌اید!»

بچه‌های انجمن به ستاره و دختر و پسرهای شبیه به او می‌گفتند هپروتی‌های دانشگاه. این‌ها گروهی از دانشجویان بودند که تا حالا در هیچ فعالیت جمعی شرکت نکرده بودند حتا در غیرسیاسی‌ترین کارها. آسمان به زمین می‌آمد، آدم‌ها خونین و مالین روی زمین کپه می‌شدند، ستاره و دختر و پسرهای امثال او با احتیاط از میان زخمی‌ها و کشته‌ها رد می‌شدند تا سر وقت به کلاس برسند. به نظر می‌آمد تعدادشان هر روز زیادتر می‌شد، آنهایی که با همه‌چیز و همه‌کس در صلح و صفا به سر می‌بردند و مهم‌ترین تغییرات زندگی‌شان در حد عوض کردن لباس و عطر و ادوکلن و ماشین و دوستانشان بود. محبوب اساتید بودند. بالاترین نمره‌ها را می‌آوردند و کامل‌ترین جزوه‌ها را داشتند. برای هپروتی‌های دانشگاه گرانی، سانسور، خطر جنگ، ناپدید شدن دانشجویها و امثالهم انگار وجود نداشت یا لاف‌تظاهر به ندیدن می‌کردند. یک چیز مسلم بود: در انتظار هیچ معجزه‌ای نبودند و سهیل فکر کرد از تلخی بازی روزگار است که درست در لحظه‌ای که بیشتر از همیشه منتظر معجزه اصیل و بی‌نظیری نشسته بود، هپروتی‌ها سر برسند.

سهیل گفت: «منتظر کسی هستیم تا جزوه‌ی مهمی برایمان بیاورد بعدش می‌رویم.»

فرید حرف را عوض کرد و گفت: «عجب به شما. یک بار تنها هستید.»

ستاره گفت: «ژاله امروز کاری داشت نمی‌آید، شماها که می‌آیید کلاس؟»

محمود پرسید: «کلاس؟ کدام کلاس؟»

ستاره جواب داد: «کلاس کلیات زبانشناسی.»

محمود گفت: «بعد از تریبون می‌آییم حتماً چطور؟»

ستاره یک کم سرش را کج کرد و گفت: «آم... من چند تا سوال داشتم...» لبخندی زد و ادامه داد: «این قدر پیش‌پاافتاده‌ست که

رویش را ندارم پیش استاد بروم گفتم شاید شما کمک کنید. من راستش هر چی می‌خوانم نمی‌فهمم.»

فرید خودش را وسط انداخت و گفت: «تا ما را دارید غصه نخورید. خود دکتر سهروردی دو دور پیش ما زبانشناسی خوانده. لازم

هم نیست بعدش کلاس برید. خوشحال می‌شویم کمک کنیم بعد از کلاس بمانید تا صحبت کنیم.»

سهیل همان‌طور که به این مکالمه‌ها گوش می‌کرد، اندیشید که هپروتی‌ها انواع متفاوتی داشتند اما در وجوهی هم مشترک بودند. مثلاً ستاره با امیرعلی هم‌کلاسی سهیل در ترسیدن از کمی‌فکرکردن ظاهراً همدل بودند. یک بار پس از استعفای چهارمین عضو شورای مرکزی، سهیل ناراحت و ساکت در محوطه فضای سبز دانشگاه نشست. فکر می‌کرد که چرا اعضا دانه‌دانه آب می‌روند؟ چرا مقاومت نمی‌کنند؟ چرا نمی‌توانند با وجود خواسته‌های مشترک متحد باشند که امیرعلی سر رسید و با نگرانی پرسید: «سهیل چه‌ات شده؟ چرا در فکری؟» انگار که فکر کردن عملی نامطلوب و خطرناک باشد یا انگار بیماری واگیرداری باشد که باید درجا منهدمش کرد وگرنه بقیه را هم به کام خود می‌کشد. سهیل سعی کرد موضوع بحث را عوض کند و امیرعلی پیشنهاد کرد تا از بطری کوچک همراهش که ظاهراً در آن مشروب داشت بنوشد. سهیل تعجب کرد که چه‌طور چنین چیزی را داخل دانشگاه آورده و در روز روشن به او تعارف می‌کند. او که نمی‌خواست امیرعلی دلگیر شود مودبانه تعارفش را رد کرد و گفت: «خیلی زشت می‌شود که بچه‌های انجمن بوی مشروب بدهند آن هم در دانشگاه.»

امیرعلی غش‌غش خندید و توصیه کرد اهمیتی به حرف دیگران ندهد و خوش باشد. سهیل به نظرش آمد مسئله هپروتی‌ها فقط فکر کردن نیست بلکه شاید تبعات آن باشد. هپروتی‌ها از هر نوع اندوهی فراری بودند، به همه‌جور تفریحی متوسل می‌شدند از پارتی و مسافرت پی‌درپی گرفته تا مشروب و مخدر و مصرف هر چه که در برابر سختی و مشکل و اندوه از آنها حفاظت کند، شاید چون نه ایده‌ای داشتند، نه آرمانی، نه امیدی. آنها تنها به لحظه اکنون چسبیده بودند که نمی‌خواستند با فکر کردن و اندوه تیره و تار شود.

امیرعلی جرعه‌ای از بطری پلاستیکی کوچک که شبیه بطری آب بود نوشید و گفت: «تا حالا فکر کرده‌ای اگر آزادی داشتیم بار کوچکی در دانشگاه باز کنیم چقدر محشر می‌شد؟ من به عنوان یک دانشجوی دانشگاه مطالبه‌ام از انجمن دانشجویی این است که به جای مجوز تریبون، انجمن بر روی مجوز یک بار دانشجویی کار کند... کنارش هم یک سی‌دی فروشی می‌زنیم و بهترین موزیک‌های دنیا را می‌فروشیم.»

سهیل گفت که علاقه‌ای به این نوع تجارت ندارد و امیرعلی با حرارت ادامه داد: «می‌دانی چقدر پول می‌توانیم دربیابیم؟»

سهیل کلافه رویش را آن طرف کرد؛ همیشه بحث به همین جا ختم می‌شد. برای هپروتی‌ها انجمن دانشجویی اهرمی بود برای سود بردن. ترجیح می‌داد آن لحظه امیرعلی برود اما مثل همه هپروتی‌ها او ول‌کن نبود و می‌خواست برنامه‌ی شادی‌آور ضمانت‌دارش را

به او بقبولاند. سپس بلند شد و به سهیل گفت که برای آنکه دیگر فکری نشود، بعد از کلاس همراه او به یک پارتنی حسابی بیاید. مشروب و دود و دم و بچه‌ها هستند و همه ناراحتی‌ها را سبک می‌کند.

سهیل نمی‌خواست برود. بهانه آورد و گفت که اگر کمیته بریزد و مهمان‌ها را بگیرد برای او دردسر می‌شود. امیرعلی خندان و با اشتیاق گفت: «دیگر آن دوران به سر آمده که بریزند و پارتنی را به هم بزنند. دیگر حوزه خصوصی محترم شده و کسی کار ندارد در چهاردیواری خانه‌ات چه می‌کنی.»

سهیل اوقاتش تلخ شد و با نیشخندی گفت: «البته برای تو مهم نیست که قاتلان زنجیره‌ای پیدا نشوند، مهاجمان به کوی دانشگاه مجازات نشوند، اتحادیه‌های کارگری تشکیل نشد، قانون کار اصلاح نشد، وضع رفاهی دانشگاه تکان نخورد، سانسور از همیشه قوی‌تر است و روزنامه‌ها فله‌ای تعطیل می‌شوند. از تمام مطالبات جنبش دانشجویی این یکی به ثمر رسید که بتوانی در خانه‌ات پارتنی مختلط بگیری، بی‌نگرانی و هرچه خواستی بخوری و بکشی... جنبش اصلاح‌طلبی... برای تو که بد نشد.»

سهیل متوجه شد که ستاره تشکر کرد از آنها. گفت خداحافظ و رفت.

فرید گفت: «چه عطرهایی می‌زند.» محمود حدس زد که باید گران باشند. سهیل اظهار نظر کرد: «بوی پیف پاف می‌دهد. یک کسی برود یادش بدهد دانشجوی بودن چه طوری است. دانشگاه را با مزون مد اشتباه گرفته است.»

محمود نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «ساعت چهار هم گذشت.» از روی نرده‌ها بلند شد و اعلام کرد: «من باید بروم، محسن بالا کمک می‌خواهد، دست تنهایی نمی‌تواند جلسه را بگرداند. تا حالاش هم که نبودم حتما دلخور شده.»

فرید که ظاهراً از خواب بیدار شده بود پرسید: «چه جلسه‌ای؟»

محمود با دستش موهایش را کمی حالت داد و تقه‌ای به اعلان پوستر که گوشه‌اش در باد تکان می‌خورد زد و گفت: «تریبون دیگر. تریبون آزاد داریم.»

فرید گفت: «اوه! اوه! این کلمه آزادش نفسم را گرفت.»

سهیل جواب داد: «نترس. تو حالا حالاها نفست نمی‌گیری.»

هر سه به خنده افتادند.

فرید پرسید: «توی تریبون آزادتان قرار است چه بگویید؟»

محمود گفت: «قرار و مدار ندارد. هر کسی درباره هر مسئله سیاسی که بخواهد، می‌آید حرف می‌زند.»

فرید چشمانش گشاد شد. پرسید: «هر کسی؟ درباره هر چیزی؟»

«آره. اول جلسه اسم همه‌ی کسانی که می‌خواهند حرف بزنند را یادداشت می‌کنیم، بعد به ترتیب صدا می‌زنیم. همه می‌توانند حرف

بزنند حتا تو. نمی‌خواهی بیایی با هم بریم؟»

«نه قربانت محمود جان! این برنامه‌ها خیلی خطری است. وقتی هر کسی بیاید، هر چیزی بگوید، یعنی سالن پر از جاسوس است،

تابلو می‌شویم بابا.» رویش را به طرف سهیل برگرداند و ادامه داد: «شماها خیلی بی‌احتیاطی می‌کنید. فردا همه‌ی اینها چماق

می‌شود می‌خورد تو سر خودتان.»

سهیل گفت: «ما اجازه‌اش را از رییس دانشگاه گرفتیم. تازه همین‌طوری توانستیم خیلی از حرف‌ها را که قبلا نبود بزنیم. خوب

چه طور شد نمی‌آیی؟»

فرید کتاب‌هایش را از این دست به آن دست جابه‌جا کرد و گفت: «از صبح سر کار بودم دارم می‌میرم از گرسنگی. فعلا می‌روم

سلف تا ببینم بعد چه طور می‌شود.» و از پلکان عریض به پایین سرازیر شد.

امیر روی بالاترین پله نشسته بود. لباس‌هایش چروک و آشفته بود. انگار با آنها خوابیده بود و بعد بلند شده و آمده بود دانشگاه.

داشت می‌گفت: «ببین سهیل! بزرگ‌ترین فرق من با تو این است که من هیچ‌وقت جلوی در ورودی نمی‌نشینم سیگار پشت

سیگار دود کنم و گیج و منگ نگاه بچه‌ها کنم.»

سهیل دیگر کفرش درآمد. فقط همین مانده بود تا این یک لاقبا او را سرزنش کند. طعنه‌زنان گفت: «می دانم می روی پشت فضای سبز، نزدیک در پارکینگ می نشینی، از صبح تا تاریک بشود، هی سیگار می کشی، هی سیگار می کشی. خسته نمی شوی آن قدر به بچه‌ها که می آیند از تلفن عمومی دانشگاه زنگ بزنند نگاه کنی؟»

- «آنجا لااقل لای درخت‌هام، ولی این جا هر کس که رد می شود می بیند که چه وضعی داری.»

- «من که خیلی عادی‌ام. چه چیزم غیر عادی است؟»

- «وقتی قیافه‌ها را نگاه می کنی چی می بینی؟ تو که اصلاً هیچ کس را نمی شناسی.»

ساعت چهار و نیم شده بود و او نیامده بود. سهیل گفت: «هر کس آمد متلکی درباره‌ی تریبون پراند.»

امیر پرسید: «تریبون! کدام تریبون؟»

سهیل کلافه گفت: «بینم تو روی برده‌های راهروها را نمی خوانی؟ توی راه‌پله‌ها آن همه پوستر زدم ندیدی؟» با انگشت اعلانی را که روی در شیشه‌ای چسبانده بود نشان داد و پرسید: «این را هم ندیده‌ای؟»

امیر بلند شد روبه‌روی پوستر رفت و زیرلی خواند:

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتا برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی

زمان ساعت ۳ بعدازظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

خیلی وقت می شد که امیر را ندیده بود. می گفتند مریض شده و پای مواد وسط است. سهیل نمی خواست این حرف‌ها را باور کند اما وضعیت امیر درست و سالم به نظر نمی آمد. امیر واکنش خاصی نشان نداد. انگار بروشور تبلیغاتی یک شرکت یا یک رستوران

را می خواند. آمد کنار سهیل روی نرده‌ها نشست و گفت: «شاید دیده باشم... ولی یادمانده... خسته‌ام سهیل. اصلاً نمی‌توانم بخوابم. نمی‌فهمم چرا این قدر پریشانم. دستم به کتاب نمی‌رود. یک پاراگراف می‌خوانم و دیگر رفت که رفت این کتابم...» کتاب توی دستش را نشان می‌دهد. «بهم اخطار کردند تا برگردانم وگرنه فقط ورقش زدم تا حالا. کجا رفتند آن روزهایی که کتاب پشت کتاب می‌بلعیدم؟»

سهیل آن روزها را می‌شناخت. با یک دلهره‌ی خوب اعلان هر جلسه را می‌چسباند. همه‌ی کلاس‌ها را به عشق روز تریبون می‌گذراند. یک عالم حرف برای گفتن داشت. جمله‌ها تمام هفته می‌آمدند و می‌رفتند. کیفش، جیب‌هایش، لای کتاب‌های خودش و محمود، همه‌ی گوشه و کنارهایی که یک چرت در آنها رفته بود، پر از یادداشت‌های تریبون بود. پر از خط‌خوردگی، پر از کلمه‌های تازه که یک دفعه فلاش می‌زدند تا پشت میکرفون سالن اجتماعات طبقه چهارم گفته بشوند.

امیر دست توی موهای بلند چرب و کثیفش کرد: «از کلاس‌هایی که می‌روم چیزی نمی‌فهمم. اول بحث هستم ولی یکهو مثل بادبادکی که نخش از دست صاحبش لیز می‌خورد ول می‌شوم. نه جزوه‌ای دارم، نه تحقیقی، نه هیچ تکلیفی. دنبال بعضی از بچه‌ها که می‌دانم هم‌کلاسی‌ام هستند می‌روم توی کلاس، حتا نمی‌دانم چه درسی هست. بعدش پا می‌شوم می‌روم خانه. نه حرفی، نه فکری، نه کتابی. چی شد سهیل؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا یکهو این طوری شدم؟»

کم‌کم آفتاب غروب می‌کرد و دیگر سرد می‌شد. کاپشن سهیل او را گرم نمی‌کرد. رفت و آمد دانشجویان هم قطع شده بود. محوطه کم‌کم در سکوت فرو می‌رفت. سهیل فهمید که احتمالاً دیگر آن روز او را نبیند. می‌شد که از نویسنده داستان پرسید که او آن روز خواهد آمد یا نه. اما سهیل به هیچ‌وجه نمی‌خواست تصمیم گرفتن درباره انتظار کشیدن را به نویسنده‌ای تازه‌وارد واگذار کند. فکر کرد شاید فردا بیاید... فردا... فردا... بلند شد و ایستاد. محوطه زیر پایش بود. رو به امیر کرد و گفت: «شاید هم دلیلش همین باشد. شاید آنهایی که همیشه ساکتند باید جلو بیایند و حرف بزنند. آنهایی که هر روز ازین پله‌ها بالا و پایین می‌روند. در راهروها ایستاده‌اند. سر کلاس به تخته نگاه می‌کنند یا فکر می‌کنند که دارند درس می‌خوانند. دختر و پسرهایی که بعد از حضور و غیاب کلاس‌ها را دو در می‌کنند و توی راهروها روی شوفاژها منتظر می‌نشینند تا کلاس تمام شود. آنهایی که معلوم نیست کجا هستند، چرا به دانشگاه می‌آیند. با تردید نگاه می‌کنند و رد می‌شوند. آنهایی که ساکتند و کسی صدایشان را نشنیده. آنها باید جلو بیایند و حرف بزنند.»

تا چنان روزی چه می‌کرد؟ سهیل فکر کرد که باید دنبال راه‌های جدید بگردند، بهتر از تریبون آزاد برگزار کردن، بهتر از مناظره‌های تکراری، بهتر از مطالب نخ‌نمای روزنامه‌ها. باید بحث‌های جدیدی بکنند. سهیل تلخی صبر را در دهانش حس کرد. سوز هوا زیاد شده بود.

ساعت پنج بود. راه‌پله و محوطه سبز و پارکینگ خالی به نظر می‌آمد. درختان رنگارنگ تا فردا صبح در تور تاریکی می‌لغزیدند. این ساعت دیگر کسی در دانشگاه باقی نمی‌ماند اما محمود و محسن چرخی در حیاط زدند، بین ماشین‌ها و نیمکت‌های خالی. به لیوان‌های پلاستیکی نیمه‌پر چای و ته‌سیگارهای پراکنده این طرف و آن طرف زدند. حتا پشت ساختمان دانشگاه هم رفتند، جایی که فقط صدای ژنراتورهای برق می‌آمد و سطل‌های پر و بزرگ آشغال منتظر ایستاده بودند. از در پشت وارد دانشگاه شدند. هیچ صدایی در راهروها نمی‌آمد. ساعت پنج بود و هوا تاریک.

ناگهان محمود فریاد زد: «فرید! فرید!»

فرید با عصبانیت پرخاش کرد: «تو کجا بودی؟ فکر نکردی من چطوری جواب سوال‌های ستاره را بدهم؟ رسماً صاف شدم.»

محسن پرسید: «سهیل را ندیدی؟»

فرید بی‌اعتنا داد زد: «مرده‌شور همه‌تان را ببرد که من را تنهایی سوسک کردید جلوی آن دختره.»

محمود خنده‌اش گرفت و او را دلداری داد: «حالا که چیزی نشده. فردا دوباره می‌آید یک چیز تازه‌ای در می‌آورد بپرسد. کارش همین است.»

فرید نفسی کشید و به محسن نگاه کرد: «مگر سهیل تریبون نیامد؟»

محسن و محمود سری تکان دادند و گفتند: «نه نیامد.» سه‌نفری از روی پلکان سرازیر شدند. شال‌ها را محکم کرده و دست‌ها را در جیب بردند. وقتی از در اصلی دانشگاه پا به بیرون گذاشتند، چراغ آسانسور داخل ساختمان روشن شد، در باز شد و دختری که

سهیل منتظرش بود پا به راهرو گذاشت. آرام در شیشه‌ای را رد کرد و چشمش به اعلان تریبون افتاد. این هفته که جلوی در دانشگاه ماشینی به او زد و مجبور شد آتل ببندد، بیشتر از در پشتی ساختمان وارد می‌شد. بعد از تصادف نگهبان دانشگاه بیرون آمد و به او کمک کرد تا پیاده‌رو بیاید. راننده ماشین پیاده شد و به جای عذرخواهی شروع کرد به داد زدن: «شما دانشجویها فکر می‌کنید کی هستید؟ فکر می‌کنید آسمان باز شده شماها پایین افتاده‌اید؟ فکر می‌کنی شانزه لیزه است که قدم می‌زنی؟ منتظر بودی پیاده شوم فرش قرمز پهن کنم؟» نگهبان دانشگاه نبضش را گرفت و پرسید که سرش به جایی خورده است یا نه. عده‌ای دورش جمع شدند و به در مانگه نزدیکی بردندش. فقط پایش آسیب دیده بود و این طور شد که به او اجازه دادند از آسانسور اساتید استفاده کند، به همین دلیل از همان در پشتی ساختمان وارد آسانسور می‌شد و دیگر به راهروها نمی‌آمد. با خود فکر کرد که سهیل توانسته بود اعلانی را تا آخر وقت روی شیشه نگه دارد. همه می‌دانستند که بعد از نیم‌ساعت می‌آیند پاره‌اش می‌کنند و البته کسی جرات نداشت اعتراض کند. چه طور تا حالا اعلان دوام آورده بود؟ نگاهی به زرده‌های پلکان کرد و فکر کرد شاید آنها این جا بوده‌اند. حسی خوشایند وجودش را در بر گرفت. پس به همین دلیل بود که به جلسه نیامده بود؟

دختر جوان بعد از کلاس صبح برای نهار از ساختمان بیرون نرفت. ساعت دوازده و نیم کلاسی خالی پیدا کرد تا بدون مزاحمت مطلبی بنویسد برای تریبون آزاد و آن را بخواند. اولین بار بود که چنین کاری می‌کرد. نمی‌دانست چه طور مطلبش را بنویسد. نگران بود خوب از آب در نیاید. شاید خام و نپخته به نظر می‌رسید. شاید به او می‌خندیدند و او را هو می‌کردند. او پرس و جو کرده بود و هم‌کلاسی‌هایش بهانه‌های مختلفی آورده بودند و به جلسه نمی‌رفتند. آیا عواقبی هم داشت؟ نکند برایش دردسر درست می‌شد؟ بعد از چند بار نوشتن، پاراگراف‌هایی را آماده کرد. یک بار بلند خواند. او کمرو بود و علاقه‌ای نداشت در جمع جلب توجه کند. بهتر بود چه طور بخواند؟ با صدای یک‌نواخت و رسمی یا با حالت محاوره؟ به جمعیت نگاه کند؟ بعید می‌دانست بتواند به دانشجویان نگاه کند مخصوصاً اگر سهیل بین‌شان بود. حتما سرخ می‌شد و صدایش می‌لرزید.

دلش می‌خواست قبل از خواندن پاراگراف با کسی مشورت کند، اما با که؟ دوستانش به مسائل سیاسی بی‌رغبت بودند و آدمی که بتواند راهنمایی‌اش کند نمی‌شناخت. بلند شد و به طبقه‌ی پنجم محل دفتر اساتید رفت. خانم دکتر نیک‌بین آخر کلاس به او گفته بود ظهر بیاید به دفترش تا درباره‌ی تکلیف تحقیقی‌اش با او صحبت کند. زمان ملاقات با دانشجویهای لیسانس بین ساعت یک تا

دو بود. خانم دکتر تا ساعت یک و چهل و پنج دقیقه پیدایش نشد. وقتی که آمد اول دانشجویهای دیگر را پذیرفت. حدود یک ربع به سه نوبت او شد. تمام این مدت دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. چاره‌ای نبود باید صبر می کرد.

وقتی بالاخره داخل رفت تازه سفره‌ی دل استاد باز شده بود و از هر دری حرفی می زد. در آن میان با او که دانشجوی محبوبی بود درباره بیماری قلبی‌اش درد دل کرد. خانم دکتر نیک‌بین می گفت که در ممالک پیشرفته دنیا اساتید ارج و قرب دارند و محققین امکانات رفاهی دارند و نگران اجاره‌خانه نیستند. چرا اینجا اساتید بیمه سلامت خود را ندارند؟ چرا مراکز درمانی مخصوص هیات علمی وجود ندارد تا آنها در بیمارستان‌های خصوصی سرگردان نشوند و بابت یک عمل قلب ساده وام نگیرند؟

خواننده گرامی، شما هم این طور فکر می کنید؟ راستی چه طور شده که همه ما فکر می کنیم در ممالک پیشرفته دنیا دانشگاه‌ها و وضع اساتید و دانشجویان ایده‌آل است؟ چرا نمونه‌های استثنایی دانشگاه‌های گران را به همه‌ی جامعه‌شان تعمیم می دهیم؟ چرا ما اتحادیه اساتید و دانشگاه‌های در حال اعتصاب‌شان را نمی بینیم، جایی که اساتید در اعتراض به حقوق کم، بیمه سلامتی و بازنشستگی در سوز سرمای اروپا از صبح علی الطلوع خطوط اعتصاب را تشکیل می دهند و با شور و حرارت تک تک دانشجویان را تشویق می کنند که به صفوف اعتصاب بپیوندند و از آنها حمایت کنند؟

او حیرت زده گوش می کرد (البته نه به نویسنده بلکه به خانم دکتر نیک‌بین). اصلا فکر نمی کرد زندگی اعضای هیات علمی این قدر دست‌انداز داشته باشد. همه فکر می کردند نان آنها در روغن است. ناگهان پرسید: «خانم دکتر چرا امروز به تربون آزاد دانشجویان نمی آید تا در این باره حرف بزنید؟ اگر صدای شما به گوش دانشجویها برسد حتما از شما حمایت می کنند.»

خانم دکتر نیک‌بین لحظه‌ای سکوت کرد و پاسخ داد: «کسر شأن اساتید است که در برنامه‌های دانشجویان شرکت کنند و اساتید حرمت دارند.»

دختر جوان محترمانه گفت: «ولی استاد این طوری دانشجویها نمی فهمند که اساتید با چه مشکلات جدی‌ای مواجه هستند و همدردی ندارند.» بعد از کمی تأمل دوباره شروع کرد: «مثلا استاد برای ما همیشه سوال بوده که چرا سلف دانشجویان از غذاخوری اساتید جداست؟ چرا همه یک جا نیستند تا وقت غذا خوردن با یکدیگر بیشتر آشنا شوند؟ شما می توانید به ما کمک فکری دهید،

ما را راهنمایی کنید تا از تجربیات شما استفاده کنیم. خیلی از مشکلات دانشجویان و اساتید به خصوص در امور رفاهی مشترک است و می‌توانیم از یکدیگر حمایت کنیم.»

خانم دکتر نیک‌بین لبخندی زد و گفت: «دختر جان هر چیزی حساب و کتابی دارد. دانشجویان پی کار خودشان باشند بهتر است. در ضمن این طوری مسائل صنفی شائبه سیاسی پیدا می‌کند و آخر و عاقبتی ندارد.»

سپس به سراغ تحقیق‌اش رفت. دختر جوان حدود ساعت سه و نیم از دفتر بیرون آمد. دلش ضعف می‌رفت. از صبح چیزی نخورده بود و نصف جلسه گذشته بود. وقتی وارد سالن تریبون شد هیچ فرد آشنایی را ندید به جز محسن وفایی مدیر جلسه. خیلی ناراحت شد. آیا سهیل دیگر به جلسه‌ها نمی‌آمد؟ بعد از استعفای چهار عضو شورای مرکزی دانشکده، نکند او هم جزو هیروتی‌ها شده بود؟ مخصوصاً که بعد از آن مناظره‌ی آشوب‌زده کمتر پیدایش می‌شد.

دختر جوان رفت و میان شرکت‌کنندگان دختر نشست ولی اسمش را نداد. می‌خواست منتظر شود هر وقت سهیل سر رسید اسمش را وارد لیست کنند. ساعت چهار حسابی شلوغ شد و بحث‌ها از نظم خارج شد. خیلی‌ها بی‌حوصله شدند و رفتند. خیلی‌ها هم از سر کنجکاوی می‌آمدند. او منتظر شد و منتظر شد. حتا محمود بدیعی را دید که می‌آمد و می‌رفت. اما خبری از سهیل صالح آبادی نشد. نکند برایش اتفاقی افتاده بود؟

بحث‌ها ادامه‌ی مطالب روزنامه‌ها و جریانات بیرون از دانشگاه حتا مسائل بین‌المللی بود. ای خواننده گرامی، در آن زمان همه ما مشتاق باز شدن درهای کشور به روی جهان و تعامل همه‌جانبه با دنیا بودیم. او هم در حالی که آتل پایش را زیر صندلی می‌برد تا کسی لگد نکند، بادقت به بحث گوش می‌کرد و غرق در خیال ارتباط با کشورهای دیگر می‌شد. فقط نمی‌دانم چرا جهان در آن سال‌ها به معنای اروپا و آمریکا بود و کسی درباره کشورهای خاورمیانه، آفریقا و آمریکای لاتین حرفی نمی‌زد؟ به تازگی امسال (یعنی سال ۱۳۹۶) بعد از چهل سال سفارت شیلی در تهران بازگشایی شده و ما حتا نمی‌دانستیم این سفارتخانه تعطیل بوده است. قطع ارتباط تا زمان برکناری پینوشه، عملی بود به انگیزه همبستگی و حتما ضروری، اما پس از آن چه؟ آیا روزنامه‌ای را دیده‌اید که روی این سوال کار کند؟

تصور کنید روزنامه‌نگاری راه می‌افتاد و از پیامدهای سیاست خصوصی‌سازی که شیلی در دوران پینوشه آزمایشگاه اولیه‌اش بوده خبر تهیه می‌کرد. آن وقت باز هم می‌شد درباره خصوصی‌سازی به مثابه نه فقط بهترین بلکه تنها راه‌حل جایگزین تک‌صدایی دولتی حرف زد؟

به جای این مطالب، در جلسه تریبون آزاد کسی به خبری از روزنامه‌های اصلاح‌طلب اشاره کرد درباره سفر هیات بازرگانی و مدیران شرکت‌های چندملیتی به ایران و با خوشحالی گفت که آنها تمایل به سرمایه‌گذاری در ایران دارند. همه کف زدند، حتا سوت هم کشیدند. سخنگو ادامه داد که به زودی شغل‌های زیادی ایجاد می‌گردد و بیکاری از بین می‌رود. باز همه سوت کشیدند و کف زدند. این باعث شد به آخر خبر در پایان صفحه توجه نکنند، او آن را به خاطر سپرد، جایی که از مدیران مذکور نقل می‌شد: «ایران بازار مصرف منحصر به فرد هفتاد میلیونی دارد.» البته هیچ‌کس حتا در بدترین کابوس‌هایش تصور نمی‌کرد که شهرها از انباشت مراکز خریدی باد کند که قصد رقابت با دبی و استانبول را دارند، کسی فکر نمی‌کرد این همه واردات شرکت‌های چندملیتی کارخانجات داخلی را تعطیل کند و کارگران بیکار را به گوشه خانه‌ها بفرستد. او هم البته کف زد چون دلش می‌خواست با جمع همراهی کند، هر چند که در این شادی چیز نجسب و غیرقابل توضیحی وجود داشت که باعث می‌شد مرتب حواسش به خودکارش پرت شود. در خودکار را در آورد و روی صندلی سالن اجتماعات نوشت: «ای کسی که این خطاها را می‌خوانی، نویسنده داستان تریبون آزاد به من گفت که ما بی‌تقصیریم... کسی نیست تا ما را راهنمایی کند. خداوندان خرد و تجربه زمانه هم از ما سرگردان‌ترند. آنها شاید چیزی درباره گذشته بدانند اما بیشترشان از آینده خبر ندارند.» او اندیشید آیا به همین دلیل است که در این داستان از مسئولان و اساتید دانشکده کسی به جلسه تریبون آزاد نیامده؟ از دانشجویها هم کسی اشاره‌ای به مشکلات خود دانشگاه نکرده؟ او ورقه به دست نشسته بود و از خودش می‌پرسید که چرا ما در وهله‌ی اول نماینده‌ی خودمان نیستیم؟

جلسه حدود ساعت چهارونیم تمام شد. او تصمیم گرفت هر چند با تاخیر سر کلاس ساعت چهارش برود. در ابتدا کلاس مثل تمام برنامه‌های آخر روز بی‌رمق و سرد بود. به تلی از هیزم نم‌کشیده می‌مانست که سخت و دیر آتش می‌گیرد. به سخنان استاد گوش می‌کرد و با دقت یادداشت برمی‌داشت. مثل همیشه قبل از کلاس مبحث آن روز را خوانده بود حتا با وجود همه‌ی هیجان‌ات تریبون آزاد. به تدریج کلاس از بی‌رمقی در آمد و بحث گسترش پیدا کرد، استاد نطقش باز می‌شد. پسرهای کلاس از فرصت استفاده می‌کردند و شوخی‌های نیشدار می‌گفتند. یکی‌شان گفت: «استاد این جا که دانشگاه الزهرا است و ما در اقلیت قرار داریم.»

در کلاس‌هایی که تعداد دانشجویان دختر چهار تا پنج برابر پسران بود همیشه این حرف‌ها شنیده می‌شد. استاد مستانی از پشت میزش بلند شد، آهسته روی سکوی کلاس قدمی زد و همه را از نظر گذراند و با لبخندی بر لب گفت: «البته کاش این دانشگاه آمدن‌ها و مدرک گرفتن خانم‌ها فایده‌ای برای جامعه علمی کشور هم داشت. چون ظاهراً مدرک لیسانس جزو جهیزیه خانم‌ها شده و برای افتخار کردن به کار می‌رود و بعد از ازدواج بالای طاقچه می‌گذارند و دیگر هیچ.» همگی غیر از دختران جوان حاضر در کلاس خندیدند. او متوجه شد که چرا هم‌کلاسی‌هایش میان خودشان استاد را به مسخره دکتر بستنی می‌نامند.

یکی از دانشجویان زن گفت: «استاد این حرف منصفانه‌ای نیست. خیلی از ماها دنبال کار می‌گردیم و پیدا نمی‌کنیم. تازه وقتی می‌خواهیم کار تحقیقی کنیم کسی به ما کمک نمی‌کند مگر این که دانشجوی تحصیلات تکمیلی بشویم.»

استاد گفت: «البته من قصد اسائه ادب ندارم اما خانم‌های علاقه‌مند کم هستند و بیشتری‌ها کار مفیدی در حوزه مطالعات انجام نمی‌دهند.»

دختر جوانی که تازه از تربیون آمده بود، به نرمی و محترمانه پرسید: «استاد مقصود شما از کار مفید چه طور کاری است؟ یعنی اگر کار را نتوان فروخت و با آن اجاره‌خانه داد پس ارزشی ندارد؟»

استاد به سخنان دانشجویان زن گوش می‌داد. دختر جوان مودبانه ادامه داد: «درباره این طور مفیدی خوب خیلی حرف‌ها می‌شود زد، ولی من می‌خواهم پرسیم به نظر شما اگر خانمی که علوم انسانی خوانده، با تغییرات دنیا آشنا شده، از سیاست داخلی و خارجی آگاه شده، آیا چنین خانمی شهروند و رای‌دهنده بهتری نیست؟ خانمی که به خاطر درس دانشگاه شناخت دارد، خدمتگزار را از سودجو می‌شناسد، آیا کمتر فریب نمی‌خورد؟ آیا انتخاب‌های سیاسی مفیدتری انجام نمی‌دهد؟»

بعد از چند لحظه سکوت دوباره پرسید: «اگر مادری که در این دانشگاه درس خوانده به جای خرافات و شایعات برای بچه‌هایش شعر خوب بخواند و بتواند برایشان معنی کند آیا کار مفیدی نکرده؟ آیا به آنها کمک نکرده که در زندگی بهتر فکر کنند و بهتر به دنیا نگاه کنند؟ اگر به جای آن که با بچه‌های کوچکش بنشیند و فیلم‌ها و سریال‌های ماهواره‌ای بی‌ارزش ببیند، داستان بخواند، مثلاً خسرو و شیرین بخواند، تربیت بهتر و مفیدتری نکرده؟ اگر به جای اصطلاحات زشت و بی‌معنی که بین نسل جدید رواج دارد به

بچه‌هایش ضرب‌المثل‌های زیبا یاد بدهد تا بهتر حرف بزنند و بهتر منظور خود را در اجتماع بیان کنند و همدلی ایجاد کنند، کار مفیدی انجام نداده؟ استاد قبول کنید معنای مفید خیلی بحث‌برانگیز است و آن قدرها هم سراسر نیست.»

لبخندی باز بر صورت استاد نشست و گفت: «البته از دامن زن مرد به معراج می‌رود. نقش تربیتی خانم‌ها اصلاً انکارپذیر نیست.» به تدریج کسان دیگری هم محتاطانه وارد بحث شدند و هم‌بزم نم‌کشیده شعله کشید. دختر جوان با خود فکر کرد می‌شد که این بحث‌ها را در تربیون بعدی پیش کشید و پرسید چه راه‌حلی می‌تواند برای مشارکت بیشتر آنها ارائه کند. آن قدر بحث داغ شد که دیگر مهم نبود شوفاژها هنوز خاموش بودند و انگشت‌های او مثل بقیه خشک و یخ‌زده می‌شدند. همه با پالتو و کاپشن و شال و کلاه سر کلاس نشسته بودند. البته جز او که ژاکتش را در آورده بود چون مقنعه‌ای خوش‌رنگ به رنگ آبی روشن پوشیده و نمی‌خواست چروک شود. صبح موهای روی پیشانی‌اش را سشوار کشیده و درست کرده بود مثل طره‌ای روی ابروهایش ریخته بود. تازه آتل پایش را باز کرده بودند، او هم کفش راحتی ساده و ظریفی به پا داشت مناسب پای در حال بهبودی‌اش. حیف شد که آن روز سهیل او را ندید.

حدود ساعت پنج و نیم کلاس تمام شد و او از ساختمان بیرون آمد. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های محوطه را خاموش کرده بودند. بارها اتفاق افتاده بود که در تاریکی محوطه متلک‌های ناراحت‌کننده‌ای از کسانی که صورت‌شان را نمی‌دید شنیده بود. داخل ساختمان رفت و منتظر شد تا گروهی بیایند و او همراهشان از محوطه رد بشود. فکر کرد که این‌طوری نمی‌شد. بهتر بود راه جدیدی برای آشنایی با سهیل پیدا می‌کرد. با ناراحتی به بیرون نگاه کرد و گفت: «آخ پس سهیل کجاست؟» و دوباره فکر کرد این‌طوری نمی‌شود با احتیاط، با ملاحظه. دائم نگران سهیل بود.

نویسنده نگران همه‌شان است. نکند به آمریکا پناهنده بشوند و زیر نامه‌ای را امضا کنند که از ناتو درخواست می‌کند ایران به لیست کشورهای پرواز ممنوع اضافه گردد؟ خواننده گرامی آیا به خاطر می‌آوری آنهایی را که چنین نامه‌ای نوشتند، بلافاصله بعد از آن که لیبی منطقه پرواز ممنوع اعلام شد؟

نکند به اروپا بگریزند و از آنهایی بشوند که عکس‌های مردم در خیابان‌های تهران را منتشر می‌کنند که در اثر تحریم دارو در پیاده‌روها می‌افتند و می‌میرند و سپس بیانیه می‌دهند «فقط تحریم بیشتر، راه‌حل پیشرفت ایران است»؟

ناگهان گروهی حدوداً بیست نفره از پله‌های درون ساختمان سرازیر شدند. با همه‌همه. احتمالاً مال کلاسی بودند که تازه تعطیل شده بود. همراهشان از پلکان پایین رفت و همه به سمت در اصلی دانشگاه حرکت کردند. شاید سهیل را فردا می‌دید شاید هم پس‌فردا. قلبش سریع می‌زد انگار که همین حالا ممکن بود او را ببیند و سبکی رضایت و صف‌ناپذیری او را در بر گرفت. فردا ممکن بود هزاران اتفاق غیرمنتظره بیفتد صدبار بهتر از امروز.

پشت سرشان اعلان تریبون هنوز به در شیشه‌ای چسبیده بود و گوشه‌هایش در باد تکان می‌خورد.

«از شما دانشجوی گرامی دعوت می‌شود تا در تریبون آزاد ما شرکت کنید»

از دانشگاه و مسائل سیاسی روز صحبت خواهیم کرد

شرکت در بحث برای همه ممکن است حتا برای شما دانشجوی ترم یکی

به همت جمعی از فعالان سیاسی انجمن اسلامی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی

زمان ساعت ۳ بعدازظهر ۷ آبان ۱۳۷۸

مکان سعادت آباد، بالاتر از پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،

دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، طبقه چهارم، سالن اجتماعات

تاشب هزارویکم

لباس کاری که به آفتاب دادند بزرگ بود و به تنش گریه می کرد. خانم رستگاری گفت همین است که می بینی، دیگر لباس کار نداریم، رفت تا سفارش سال آینده. لباسش مانتویی به رنگ سبز مغزپسته ای روشن خیلی قشنگی بود که فقط می توانست در فروشگاه بپوشد. آقای خیر گفته بود طوری به نظر بیاید که مردم از بودن در فروشگاه ذوق کنند و دلشان نخواهد به همین زودی بیرون بروند. پول لباس کار را از حقوق آفتاب کم کردند و این طوری شد که گران ترین مانتویی که تا آن روز پوشیده بود، انتخاب نشده و بزرگ بود. هیچ وقت در دانشگاه نپوشیدش. آخر خیلی ظریف و باسلیقه درست شده بود. می ترسید خراب و کثیف شود. تازه نمی خواست کسی حسرت داشتنش را بخورد یا بدتر این که دیگران بفهمند بهترین مانتویش همانی ست که سر کار می پوشد. آفتاب و مامانش سعی کردند کوچکش کنند اما بدمذهب خیلی حرفه ای و پیچیده دوخته شده بود. مجبور شدند درزهایی که باز کرده بودند را ببندند و دوباره مثل روز اول بدوزند، تازه آن هم با دست، آخر مامان چرخ خیاطی اش را اجاره داده بود. فقط توانستند چندسانت از قدش کوتاه کنند و اِپُل هایش را با دوتا کوچک تر عوض کنند. هم آفتاب هم مامانش از اپل بزرگ بدشان می آید.

آفتاب که در سایه ی ساختمان تئاتر شهر راه می رفت برای هزارمین بار به مانتویش نگاه کرد. یعنی کسی می فهمید که برایش بزرگ است؟ مامان آفتاب می گوید: «لباس گشاد به لاغرها بیشتر می آید. مثل مرواریدی در دریایی پر از موج.» دلش می خواست روی نشیمن گاه های سنگی کنار ستون ها بنشیند. دست کشید و داغی را حس کرد، آخر تازه وسط مهرماه بود. در ضمن می ترسید مانتو به آن گرانی کثیف شود. برای اولین بار آن را جایی غیر از فروشگاه پوشیده بود. دور آستین ها و لبه ی یقه هفت اش نوار زرشکی ظریفی دوخته شده بود که آفتاب از دیدن اش سیر نمی شد. آن روز صبح که از خواب پاشد، تصمیم گرفت بهترین مانتویش را بپوشد و به تئاتر شهر برود و با آن مانتوی تابان و خوشرنگ با روسری زرشکی که خودش دوخته بود، نمایش شب هزارویکم را ببیند. کسی در خانه نبود تا درباره این انتخاب نظر بدهد. آذر که مدرسه بود. بابا و مامان آفتاب هم سر کار بودند. نکند کسی از کارمندان فروشگاه

رد بشود و او را بشناسد؟ بعید بود. آنها در این حوالی پیدایشان نمی شد. آفتاب یک بار دیگر دور ساختمان به راه افتاد. آن قدر در انتظار بلیت نمایش دور این تنه‌ی عظیم کاشی کاری شده چرخیده بود که دیگر مسئول گیشه و آدم‌های دم در او را می شناختند بس که هر ساعتی می رفت و پرس و جو می کرد مگر کسی بلیتش را کنسل کرده باشد تا او بخرد. یعنی حتا یک بلیت ناقابل هم نداشتند. خودش را ساعت یازده صبح دم گیشه رسانده بود اما خبری از بلیت نبود. به او گفتند همین دور و برها بماند تا اگر بلیتی پیدا شد در دسترس باشد. آن روز دو تا کلاس صبح و بعدازظهرش را ندیده گرفته و دانشگاه نرفته بود. تازه باید سر ساعت چهار هم سر کار می رفت تا نه شب. حالا اگر نروم چه می شود؟ آیا اخراجم می کنند؟ دست خالی می مانم؟ آن وقت با کدام پول خرجم را بدهم؟ چه طور کمک خرج مامان و بابا باشم؟

بعید بود او را بیرون کنند. چون از وقتی ملیحه حامله شده بود و برای زایمان رفته بود، کسی را به جایش استخدام نکرده بودند. در عوض از بقیه بیشتر کار می کشیدند. بدون اضافه شدن حقوق همه می بایست کارهای ملیحه را هم انجام می دادند و گرنه آقای خیر گفته بود همه را یک جا بیرون می کند. هر اندازه هم که فروش بالا می رفت و پول به فروشگاه سرازیر می شد دستمزد آنها تغییری نمی کرد، گویی صندوق چاهی شده بود که پر نمی گشت. محسن و مریم فکر می کردند همین پول بخور و نمیر از بیکاری و بی پولی بهتر است. آیا راضی تر و سربه‌راه‌تر از ماها هم فروشنده پیدا می شد؟ انگار آنها را به فروشگاه غل و زنجیر کرده باشند، نمی توانستند لهیب عذابی را که هر ماه زیادتر می شد مهار کنند. با این حال آفتاب تهدیدهای خانم رستگاری و آقای خیر را جدی نمی گرفت. می دانست که به او نیاز دارند. اما شاید هم یکی جدید بیاورند تا از شر دانشجویی مثل آفتاب راحت شوند. دلشوره داشت و درونش شعله‌ی کوچکی می سوخت. تنها خدا می داند که اگر به جای فروشگاه همین جا بمانم و منتظر شوم چه اتفاقی می افتد.

هر چه می خواهد بشود، بشود. مرگ یک بار. شیون یک بار.

مانتویش حس خوبی به او می داد هر چند که رنگش با کفش‌های رنگ‌ورورفته و کیف‌دستی ساییده شده از مصرف بسیار هماهنگ نبود اما آفتاب نمی خواست دغدغه‌ی هماهنگ کردن پوشاک، زندگی‌اش را شکل ببخشد. گهگاهی از پله‌های محوطه پایین می رفت تا خودش را در جوی آبی که می گذشت و صدایش را می شنید، ببیند. در آن ماتوی مجلسی و سنگین رنگین چه دلبر شده بود! یاد روزنامه‌ای افتاد که توی کیفش بود. آن را بیرون آورد و روی نشیمن‌گاه سنگی گذاشت و با دقت و به آهستگی رویش نشست. این طوری مانتو هم چروک و کثیف نمی شد. سنگ‌ها هنوز داغ بودند. کمی که خستگی‌اش در رفت دوباره به راه افتاد. بهتر بود در

تیررس نگاه گیشه‌ای‌ها باشد تا او را از کنسلی‌ها خبر کنند. می‌خواست همین‌طوری دور آن تنه‌ی درخت عظیم کاشی‌کاری شده بچرخد به جای آن که تی بکشد، لباس‌ها را مرتب کند، قفسه‌ها را گردگیری کند، با مشتری‌ها سر و کله بزند، کیسه‌پلاستیک‌ها را ببرد و بیاورد، پول‌ها را بشمارد و فیش‌های خرید را دسته‌بندی کند و پنج ساعت کامل سرپا باشد. هر وقت فرصتی می‌شد کتاب کوچکی را باز می‌کرد و مشغول خواندن می‌شد. خانم رستگاری می‌گوید که حق ندارد سر کار چیزی بخواند حتا اگر از خلوتی، پرنده هم در فروشگاه پر نزند. آخر چرا؟ آفتاب همیشه کتابی همراه داشت. حتما کسی کتاب خواندن او در فروشگاه یا در آشپزخانه را دیده و خبرچینی کرده و گرنه که خانم رستگاری از کجا می‌فهمید؟

چند ساعت پرسه زدن و منتظر ماندن فقط برای آن بود تا بتواند نمایش شب هزارویکم را ببیند. دلش می‌خواست بفهمد چه‌طور هزارویک شب تئاتر شده و با نگرانی فکر کرد، نکند اصلا معنی نمایش را نفهمد. نمایش‌های زیادی را دیده بود که اصلا معنی‌شان را متوجه نشده بود. لحظه‌ای به تنه عظیم تئاتر شهر تکیه داد و با ناراحتی متوجه شد ممکن است همه زحمت‌هایی که برای بلیت خریدن کشیده به باد برود. دست در کیفش کرد و کتاب هزارویک شب را بیرون آورد. گوشه‌ی تاشده‌ی ورق‌هایش را صاف کرد. آن را با دقت خوانده بود. هر بار که کتاب را تمدید می‌کرد مسئول کتابخانه سرزنشش می‌کرد چرا وقتش را برای چنین کتاب بیهوده و غیراخلاقی تلف می‌کند. آفتاب از این قصه‌های دور و دراز و باورنکردنی خوشش می‌آمد اما دائم از خودش می‌پرسید این همه خاطر خواهان سینه‌چاک و جادو و عفریته و دارالخلافه چه حرفی می‌خواهند بزنند؟ امیدوار بود که نمایش در تازه‌ای به روی این کتاب باز کند و او دوباره برای بار هزارم فکر کرد از چه کسی می‌تواند معنای قصه‌ای که می‌خواند را بپرسد؟ آیا راهی وجود داشت که او اطمینان پیدا کند معنای کتابی را درست فهمیده است؟ این طوری شاید می‌فهمید که چه‌طور یک کتاب خوب را بشناسد. اصلا کتاب خوب و بد چه‌طوری است؟ چه کسی صلاحیت دارد بگوید این رمان خوب است یا آن یکی بد و نامطلوب؟ بهترین راه برای پیدا کردن یک کتاب خوب چه‌طوری است؟

مامان دوست دارد کتاب بخواند اما هر وقت از بیمارستان برمی‌گردد خسته و کوفته دراز می‌کشد و منتظر می‌شود مسکنی که خورده اثر کند. بعد هم به قدری گیج و خوابالوده می‌شود که نگو. بابا هم که اصلا خانه نیست. بیشتر روز را در کارگاه تولید کاغذ می‌گذراند. قبل‌ترها که مامان شیفت شب کار نمی‌کرد و بابا هم برای مسافرکشی نمی‌رفت، می‌توانستند عصرها همه با هم باشند مخصوصا روزهای جمعه. با هم فیلم سینمایی بعدازظهر را می‌دیدند و بعد درباره‌اش حرف می‌زدند. گاهی حتا سینما می‌رفتند. بعد ساندویچ

می خریدند و در پارک می نشستند و می خوردند و هر کسی می گفت از کجای فیلم خوشش آمده یا بدش آمده. آفتاب چیزی را که نفهمیده بود می پرسید و هرکس نظرش را می گفت اما مدت ها بود که با هم سینما نرفته بودند. مامان و بابا تا خانه می رسیدند از خستگی روی مبل چرت می زدند تا آفتاب و آذر سفره شام را ببندازند.

آفتاب با دلشوره به سایه هایی که کنارش بلندتر و بلندتر می شدند چشم انداخت. اگر از فروشگاه بیرونم کنند چه طور خرجم را در بیاورم؟ چه طور کمک مامان و بابا کنم؟ آن اوایل که که تازه کارش را شروع کرده بود مامان و بابا راضی نبودند. همه کار کرده بودند تا او و آذر بدون ناراحتی درس بخوانند. اما همه کم کم فهمیدند بدون حقوق آفتاب تا آخر ماه نمی توانستند دوام بیاورند. مامان می گوید: «عزیزم خیلی خسته هستم همه بدنم درد می کند از بس که مریض سنگین وزن جابه جا کرده ام و لگن زیر پای مریض برده ام و آورده ام.» بابا می گوید: «آفتاب جان در کارگاه تمام مدت سرپا هستم دست و پا و چشمم صبح تا شب روی کاغذ است تا درست برش بخورد، دیگر نیروی کتاب خواندن ندارم.» آفتاب خیار پوست می کند و سیب قاچ می کند و دست آنها می دهد و کتاب هایی که خوانده و فیلمی که دیده و تئاتری که تماشا کرده را تعریف می کند. آذر هم می آید و گوش می کند. مامان حواسش از همه جمع تر است و سوال می پرسد. حتا برای بقیه بهیارها هم در بیمارستان تعریف می کند. مامان لبخند می زند و می گوید: «صدای تو مثل صدای فرشتگان در آسمان است.»

آفتاب دوباره به بیلپورد بزرگی که اطلاعات نمایش را نوشته می رسد و برای چندمین بار عنوان و اسم ها را می خواند و به تاریخ می رسد؛ مهر و آبان هزار و سیصد و هشتاد و دو. واقعا این نمایش حالا دارد اجرا می شود؟ جلوی گیشه که خالی خالی است. یعنی بلیت ها را چه طور می خرند که او هیچ خریداری را نمی بیند؟ همیشه می شد حضوری بلیت پیدا کرد. از ساعت چهار یک صف بلندی درست می شد که هر کس جلوتر بود جای بهتری گیرش می آمد. اما این بار وضع فرق می کرد. ظاهرا برای نمایش های بیضایی صفی وجود نداشت. می گفتند همه را پیش پیش فروخته اند... به آشناها و تئاتری ها. آفتاب یک بار خواسته بود از پس اندازش خرج کند و پول اضافه هم بدهد اما فایده ای نداشت. دوباره به سمت گیشه برگشت و نزدیک شد که چشمش افتاد به دو مرد جوان. آشنا به نظر می آمدند. ایستاد و فکر کرد آیا از بچه های دانشگاه علامه هستند؟ آنها روی نشیمن گاهی سنگی کنار ستونی دورتر از گیشه نشسته بودند. یکی داشت چیزی می نوشت و آن یکی سیگار می کشید و با حرارت حرف می زد. آفتاب یادش آمد که چند بار دیگر هم آنها را دیده بود. یک بار ترتیب اکران فیلم مسافران بیضایی را در سالن اجتماعات دانشکده ادبیات داده بودند. اکران عمومی فیلم

آن هم رایگان با استقبال مواجه شد و سالن کاملاً پر بود. هر چند فیلم کیفیت خوبی نداشت اما هیچ کس سالن را ترک نکرد. یک بار دیگر را هم به وضوح به یاد می‌آورد باز هم در دانشگاه علامه‌ی پل مدیریت واحد ادبیات و زبان‌های خارجی. آنها ظاهراً از فعالانی بودند که اعتصاب غذایی جمعی را ترتیب دادند. ماجرا این بود که دانشجویان یک بار به کیفیت پایین غذاهای سلف دانشگاه اعتراض کردند. آنها به نشانه‌ی اعتراض سینی‌های غذاخوری را با غذاهای داخلش از سالن ناهارخوری بیرون آوردند و کف زمین فضای سبز دانشگاه به ردیف تا دم پلکان ورودی ساختمان اصلی چیدند. صفی طولانی از ظرف‌های غذا به وجود آمد که رفت و آمد به ساختمان را به هم ریخت. خود آفتاب به سختی از بین ظرف‌ها زیگزاگی پریده و به پلکان ورودی رسیده بود. آخر واحدهای عمومی‌اش را در آن ساختمان می‌گذرانند. بالای پلکان این دو نفر همراه چند نفر دیگر او را دوره کردند و تشویقش کردند تا مثل سایر دانشجویان بنر پارچه‌ای را امضا کند. پایین ستون بلندی از امضاها، دست‌خط‌ها و رنگ خودکارهای جورواجور آفتاب نام خودش را اضافه کرد. ظاهراً در انجمن اسلامی دانشکده هم فعال بودند و برای مجله مطلب می‌نوشتند. آنها را دیده بود که میزی در فضای سبز دانشگاه می‌گذاشتند و مجله‌شان را می‌فروختند. همیشه آدم‌های زیادی دورشان جمع بودند و با سیگار و چایی در دست بحث می‌کردند.

آیا آنها هم برای دیدن تئاتر آمده بودند؟ شاید بتوانند کمکی بکنند. آفتاب آرام و با احتیاط جلو رفت و به آنی که بلندبلند حرف می‌زد سلام کرد. با کمرویی پرسید: «شما مال انجمن اسلامی علامه نیستید؟ من مجله‌تان را دیده‌ام... بُردهای روزنامه‌هاتان را هم می‌خوانم.»

مرد جوان که ناگهان حرفش را قطع کرده بود از دیدار ناگهانی آفتاب یکه خورد و چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت: «قیافه‌ی شما هم آشناست.» ناگهان صورتش باز شد و ادامه داد «بله یادم آمد. چنین صورت زیبایی البته در خاطر همه کس می‌ماند با این چشم‌ها که مثل مگنت آدم را جذب می‌کنند.» رو به سوی نفر دوم کرد و گفت: «علی این همان دختر خانم جذاب و متفاوتی است که هم بُرد روزنامه‌های ما را می‌خواند، هم برد بسیج را... همانی که بهش بریده‌های کیهان را می‌چسبانند...» آفتاب خنده‌اش گرفت و گفت: «چه نشانه‌ای! توصیف اولی بهتر بود.» مرد جوان خوش صحبت توضیح داد: «آخر کسی غیر از شما این کار را نمی‌کند همه یا کیهان می‌خوانند یا خرداد.»

آفتاب رویش را به طرف نفر دوم که علی خوانده می شد برگرداند تا او را بهتر ببیند. او سکوت کرده بود و بدون حرفی خیره خیره آفتاب را نگاه می کرد. چند لحظه ای کسی چیزی نگفت. مرد جوان اولی گفت: «یادم می آید شما بنر اعتراضی ما را امضا کردید. البته سخت است از بین آن همه اسمتان یادم بیاید.» علی گفت: «به نظرم شما خانم نیمروزی هستید... آفتاب نیمروزی...» آفتاب گل از گلش شکفت. از این که میان آن همه دختر او را تشخیص می دادند حتما اسمش را می دانستند به خود بالید. رو به مرد جوان اولی گفت: «شما هم فکر کنم ابوالحسن باشید همانی که ترتیب اکران فیلم را در دانشکده ادبیات می دهد.» ابوالحسن با افتخار تایید کرد: «البته من ترتیب سمینار و سخنرانی و همه کاری را در انجمن می دهم.»

آفتاب پرسید: «چه می خوانید؟»

«سال آخر ادبیات فرانسه. شما چی؟»

«سال سوم تاریخ.»

ابوالحسن به علی اشاره کرد و گفت: «علی هم حقوق می خواند.» به نظر می آمد علی در سکوت غرق شده باشد. نه خودش را معرفی کرد و نه تایید کرد. رنگی از حیرت و شگفتی چشم هایش را پر کرده بود. بلند شد و گفت که باید برود دانشگاه چون کلاس دارد. آفتاب نمی خواست علی برود بلکه دوست داشت با او بیشتر حرف بزند. اشاره ای به ساعت ساده ای او کرد و گفت: «برای کلاس رفتن دیر شده تا به دانشگاه برسید کلاستان تمام شده.» علی گوش نکرد. ورق های روی پایش را جمع و جور کرد و در کیف سیاه مندرسش را باز کرد ایستاد و گفت که بهتر است برود. آفتاب ناراحت شد. پرسید: «به خاطر من دارید می روید؟ نباید جلو می آمدم و حرفتان را قطع می کردم؟»

علی دستپاچه شد و گفت «نه.» با اصرار آفتاب باز هم روی نشیمن گاه سنگی نشست. آفتاب که ایستاده بود اشاره به گیشه کرد و گفت: «از صبح تا حالا این دور و بر مانده ام به امید یک بلیت ناقابل، هنوز هم خبری نیست.»

ابوالحسن گفت: «بلیت ها را جلو جلو فروخته اند، ما هم آمده ایم تا نمایش را ببینیم که ظاهرا بلیت نیست معلوم هم نیست چه کسانی نمایش را دارند می بینند... لابد از ما بهتران.» ابوالحسن سیگار دیگری در آورد کبریت زد و ادامه داد: «ولی این را هم بگویم به نظر من بیخود شلوغش کرده اند. کار بیضایی کلا کار خاصی نیست... لابد مثل همیشه با اسطوره ها سر و کله می زنند.» سپس دولا شد

و مثل پیرمردها عصایی خیالی را به دست گرفت و گفت: «نق نق هم می‌کند. حالا یک چیزهایی هم از برشت یادگرفته...» صاف شد و ادامه داد: «ولی کلا هیچ چیز خاصی نیست.»

آفتاب خوشش نیامد. در دانشگاه همه از این جور اظهارنظرها درباره هنرمندان معروف می‌کردند بدون این که دلیل قانع کننده‌ای داشته باشند و بتوانند نظرشان را اثبات کنند. او متوجه نگاه نگران علی شد و فکر کرد که شاید علی نمی‌خواهد او را ناراحت کند. چه قدر مهربان و باملاحظه. سپس گفت: «البته نظر جالبی است ولی من فکر می‌کنم نویسنده‌ی خوبی باشد حتا اگر موضوعی تکراری را کار کند خیلی جذاب دراماتیزه‌اش می‌کند... تازه ما که هنوز ندیده‌ایم... بهتر است این قدر زود قضاوت نکنیم.» ابوالحسن بلافاصله گفت: «البته به یک بار دیدن که می‌ارزد برای همین تا این جا کوبیده‌ایم و آمده‌ایم ولی فعلا که از بلیط خبری نیست. البته من چندتا آشنا دارم. به امید بلیت مهمان آمده‌ام.»

آفتاب یاد آشناهای خودش افتاد. همین چند روز پیش سروناز را در دانشگاه دید که به دیدن نمایش رفته بود. سروناز با بلیت مهمانی که برادرش می‌آورد تئاتر می‌دید. آخر برادرش صاحب انتشارات معروف جوی بود و همه‌ی هنرمندان را می‌شناخت. آفتاب با هیجان پرسید که به نظرش چه طور بوده. سروناز هم مثل همیشه عیب و ایراد بی‌سر و ته گرفت و گفت که کار خاصی نبوده و مگر ایران تئاتر دارد؟ بعد گفت که هنرپیشه‌های جدیدی آن را بازی می‌کنند مثل حمید فرخ‌نژاد و پانته آ بهرام. سپس شروع کرد درباره زندگی خصوصی این دو نفر حرف زدن و کلی شایعاتی که شنیده بود را با وقار یک رهگذر بی‌طرف برای آفتاب تعریف کرد. کار همیشگی‌اش بود. دائم در حال تعریف شایعات زندگی هنرمندانی بود که در دفتر انتشارات می‌دیدشان. عادت داشت بگوید فلان نویسنده، مترجم و فیلمساز را دیده... که فلان طور لباس پوشیده و فلان طور حرف می‌زده و بعدش پشت سرشان هرچه که شنیده بود را تکرار می‌کرد. خوب و بد. اصلا هم برایش مهم نبود کدامش واقعیت داشت یا تهمت بود. معرکه‌ای می‌گرفت و همکلاسی‌ها با چشمانی بهت‌زده به حرف‌هایش گوش می‌کردند. هر بار آفتاب یکی از کتاب‌های انتشارات جوی را نشان می‌داد تا حرفی بزند فوراً شروع می‌کرد درباره‌ی رازهای زندگی نویسنده یا شاعر یا مترجم حرف زدن بعد با تاسف سر تکان می‌داد که این هم از هنرمندان و اضافه می‌کرد تازه شماها که خبر ندارید... یک بار آفتاب خواهش کرده بود ترتیب یک ملاقات با پژوهشگری را بدهد تا با او مصاحبه کند. روز موعود طبق قرار قبلی با دلهره و اشتیاقی وصف‌ناپذیر به دفتر انتشارات رفت. در که باز شد و او وارد دفتر شد از حیرت و تحسین زبانش بند آمد. آنجا خود ترکیه بود. یعنی شبیه تعریف‌هایی بود که از ترکیه شنیده بود. همه جا پر از نور، تمیز و براق، فضا آکنده از

بوی مطبوع. مکان با افراد خوش‌پوشی پر شده بود که لبخند به لب داشتند و بوی قهوه تازه فضا را انباشته بود. روسری‌ها از سر خانم‌ها می‌افتاد و نگرانی در سرکردنش وجود نداشت. آفتاب فکر کرد کاش به جای مقنعه دانشگاه روسری سرش کرده بود. خیال می‌کرد فضای انتشارات مثل اتاق اساتید دانشگاه باشد ولی اشتباه می‌کرد. آقایان دوستانه و با ادب رد می‌شدند و در را برایش باز می‌کردند. آنجا در دفتر اصلی برادر سروناز با دوسه نفر خانم و آقای میانسال دیگر نشسته بودند و بی‌اعتنا با او گپ می‌زدند. وقت تنگ بود. آفتاب دلش می‌خواست ساعت‌ها همان‌جا بنشیند اما باید سرکار می‌رفت. حضار درگیر بحثی بودند ولی آفتاب متوجه موضوعش نمی‌شد و نمی‌توانست دنبال کند. ظاهراً با اشاره و کنایه‌های خودشان مطلب را به یکدیگر تفهیم می‌کردند و آن وسط به چهره‌ی نگران و پرسان آفتاب اهمیت نمی‌دادند. بعد معلوم شد اصلاً مصاحبه‌ای در کار نیست چون در این باره با نویسنده مذکور حرفی زده نشده بود. برادر سروناز فقط می‌خواست ببیند این دانشجوی بی‌نام و نشان چه کسی است. بعد از آفتاب پرسید که درباره‌ی چه با او می‌خواهد مصاحبه کند؟ روزنامه‌ها که پر از مصاحبه درباره کتاب جدید است، آنها را بخواند. آفتاب با کمرویی گفت که درباره کتاب نمی‌خواهد مصاحبه کند بلکه سوالاتش درباره رابطه‌ی دانشگاه و محیط پژوهشی غیرآکادمیک است. او حتا سوالاتی که روی برگه‌ای نوشته بود را در آورد و نشان داد. مدیر انتشارات سوالات را گرفت و نگاهی به برگه کرد که پرسش‌ها با خط خوش در جوهر درخشان سبز برق می‌زدند. پرسید برای کدام مجله کار می‌کند. آفتاب جواب داد که برای هیچ‌جا. می‌خواهد برای مقاله‌اش از مصاحبه استفاده کند. گفتند اگر نویسنده قبول کند برای مصاحبه خبرش می‌کنند...

سروناز یا از ماجرا خبر نداشت یا خودش را به نفهمی می‌زد. کلاً دیده نشده بود سروناز در التهاب سوالی بسوزد و در جستجوی پاسخی این در و آن در بزند. او حتا کتاب‌های انتشارات برادرش را هم نمی‌خواند چه برسد که درباره مصاحبه پرس و جو کند. چند روز پیش هم سروناز اعلام کرد بیضایی نژادپرست شده است. آفتاب مثل همیشه به حرف‌هایش اعتنایی نکرد حدس زد لابد دوباره حرف نصفه نیمه‌ای را در دفتر انتشارات شنیده و نجویده نجویده تکرار می‌کند. عادت داشت با افتخار از شرکت در مهمانی‌هایی بگوید که در آن روشنفکران جمع می‌شدند و برای شکوه از دست رفته ایران غزلسرایی می‌کردند و معلوم نبود چه طور یک شبه دیگران را متهم به نژادپرستی می‌کرد. آفتاب صبر کرد تا از پز دادن نفس کم بیاورد بعد پرسید که آیا کسی را می‌شناسد تا در خریدن بلیت به او کمک کند؟ سروناز که متوجه شد آفتاب به حرفش گوش نمی‌کرده خوشش نیامد و جواب داد نه کسی را نمی‌شناسد.

راستی چرا باید به او کمک می‌کرد؟ سروناز در میان همکلاسی‌ها و بچه‌های دانشگاه تنها کسی بود که می‌توانست در این باره اظهار نظر کند، درباره آخرین نمایشگاه‌ها و نمایش‌ها و کتاب‌ها حرف بزند، اخبار دست اول را منتشر کند و مرجع سوالات هنری باشد. به رقیب چه احتیاجی داشت؟

آفتاب آرام گفت: «نه من دوست و آشنایی ندارم تا برای بلیت کمکم کند... اما خوب من بیشتر نمایشنامه‌هایش را خوانده‌ام حتا کتاب‌هایی که درباره‌اش در آورده‌اند... از فیلم‌ها مسافران را خیلی دوست دارم همانی که بچه‌های انجمن اکرانش کردند.» ابوالحسن سری تکان داد و با تاسف گفت: «کار بیهوده‌ای بود. تازه آن فیلم هم قدیمی است مال هفت هشت سال پیش است. شما کارهای قدیمی‌اش را ندیده‌ای که برای هنر این سال‌هایش ذوق می‌کنی مثلا رگبار را دیده‌ای؟»

آفتاب به این طرف و آن طرف نگاه کرد و به روی خودش نیاورد. در خانه فقط یک رادیوی کوچک در آشپزخانه داشتند و یک تلویزیون در نشیمن. ویدیو نداشتند تا فیلم تماشا کنند. البته آفتاب به خانه‌ی همکلاسی‌هایش که برای مهمانی می‌رفت، دیده بود در گوشه‌ی نشیمن‌شان تلویزیونی روشن است و فیلمی قدیمی را پخش می‌کنند. این طوری تکه‌هایی از کلاغ را دیده بود ولی چون سر و صدا زیاد بود از مکالمه‌ها چیزی نفهمیده بود. دوستانش هم آن فیلم‌های ویدیویی را قرض نمی‌دادند. علی گفت: «خوب این فیلم‌ها در دسترس نیست... می‌توانیم یک اکران محدود ترتیب بدهیم مثلا در کتابخانه‌ای، پارکینگی جایی و بچه‌های دانشگاه را دعوت کنیم.»

آفتاب محض کنجکاوی پرسید: «شما کجا می‌نشینید؟»

ابوالحسن فوراً گفت که با پدر و مادرش زندگی می‌کند، طرف پل سیدخندان و با اشاره به علی گفت که او در خوابگاه دانشجویی طرشت زندگی می‌کند. علی همان سوال را از خودش کرد. آفتاب بلافاصله گفت: «جوادیه... پایین‌تر از میدان راه آهن.» ابوالحسن گفت: «اووووووه. آن سر دنیا. دروازه جنوب.» آثار رنجش در صورت آفتاب ظاهر شد. نوک چانه‌اش از ناراحتی می‌لرزید. سعی کرد آن را پنهان کند.

علی که او را نگاه می‌کرد گفت: «من مال تهران نیستم آنجا را نمی‌شناسم چه طور جایی است؟»

آفتاب از فرصت استفاده کرد و توضیح داد: «یک خیابان دراز با کلی درخت و پرت فروشی... یک جایی که پیرمرد پیرزن‌ها جلوی در خانه‌شان می‌نشینند و با مردم حرف می‌زنند تا سرگرم شوند... پر از گربه و مرغ و خروس... حتی خروس سفید برای غذای نذری... خیلی هم خانه‌های قدیمی دارد با حیاط‌های بزرگ.»

علی به ابوالحسن گفت: «دوست دارم محله آفتاب خانم را ببینم. آخر ما برنامه داریم هر هفته می‌رویم یک محله‌ای را می‌گردیم ببینیم این تهران درندشت چه جاهایی دارد.» آفتاب خوشحال گفت که اگر بخواهند دوست دارد راهنماشان بشود و در دلش ذوق کرد که علی اسمش را کامل و درست تلفظ کرده است.

به دست‌های علی نگاه کرد که هنوز چند ورق کاغذ را به همراه مداد کوچکی گرفته بود. آفتاب گفت: «مثل این که در حال نوشتن بودید، ببخشید که من مزاحمتان شدم.» علی گفت: «ابدا. خیلی هم وقت خوبی آمدید چون نوشتن تمام شد و این ابوالحسن دارد خزعبلات می‌بافد دیگر، ارزش نوشتن ندارد.» آفتاب پرسید که چه می‌نویسند. ابوالحسن دستی در موهایش کشید و گفت: «دست‌نویس اول یک بیانیه را داریم می‌نویسیم با توجه به مذاکرات هسته‌ای و این‌ها.» علی ادامه داد: «اگر که به توافق برسیم چون اختلافات زیاد است.» با دست به ابوالحسن اشاره کرد و گفت: «این آقا مثلا می‌گوید در این وضعیت که رییس دولت می‌گوید هر نه روز یک بار بحرانی درست می‌کنند، بهتر است تمام و کمال از موضع دولت دفاع کرد ولی موضوع این است که هر حرف و اعتراضی می‌خواهیم انجام بدهیم همین حرف را می‌زنند.»

ابوالحسن گفت: «دولت به حمایت مردمی نیاز دارد در مقابل بحران‌های جناح رقیب.» علی با حرارت جواب داد «وقتی به معدنچیان کرمانی هم حمله کردند همین را گفتید. هر اعتراضی به وضع موجود و عملکرد دولت بکنیم همین را می‌گویید. می‌ترسم روزی برسد که دیگر هیچ‌کس از دولتی که رای بیست و دو میلیونی دارد دفاع نکنند. آن وقت مردم دنبال ناجی دیگری می‌گردند که به وعده‌هایش واقعا عمل کند.»

ابوالحسن نیشخندی زد و گفت: «بعید می‌دانم. این راه که با دوم خرداد شروع شده فقط رو به سوی جلو دارد. چنان این فرهنگ پیشرفت کند و نهادینه شود که دیگر اثری از جناح رقیب نماند.»

آفتاب چیز چندانی از مذاکرات هسته‌ای نمی‌دانست فقط گاهی دیده بود پدرش وقت اخبار دیدن به یک آژانس خارجی بد و بیراه می‌گوید. به مامان می‌گوید: «این آژانسی‌ها حق دخالت ندارند.» تا آن وقت آفتاب فکر می‌کرد که منحصرًا به تاکسی تلفنی آژانس می‌گویند. سروناز هر وقت بدون ماشین بابا یا مامانش می‌آمد دانشگاه، سر خیابان می‌ایستاد و در جواب سوال بقیه می‌گفت منتظر آژانس است. آفتاب فکر می‌کرد خیلی گران باشد. او تا حالا سوارش نشده بود. همیشه از دانشگاه تا خانه سوار اتوبوس می‌شد و سه تا خط عوض می‌کرد.

آفتاب نگاهی به دوروبر انداخت و پرسید: «حالا چرا در پارک؟» علی جواب داد: «خوب وقت داشتیم، جا نداشتیم، در ضمن کمتر جلب توجه می‌کند. گفتیم تا منتظر بلیت هستیم این کار را هم انجام بدهیم.» ابوالحسن دوباره سر خط برگشت و تکرار کرد: «علی دوست دارد ببیند و گرنه که من اصراری ندارم.» آفتاب هم دوباره گفت: «به نظر من هر کاری که بیضایی انجام داده یک نوآوری دارد که به دیدن می‌ارزد.»

ابوالحسن روی نشیمن‌گاه نشست و با تاسف سر تکان داد و به علی گفت: «امان از دست این چپی‌ها.» آفتاب یکه خورد. تا حالا این کلمه را نشنیده بود. با صورت حیرانی پرسید: «چپی؟ ... چرا؟»

ابوالحسن که به حوض خالی روبه‌روی ساختمان تئاتر شهر نگاه می‌کرد با اطمینان گفت: «این بیضایی چپی بوده دیگر، حداقل سمپات توده‌ای‌ها بوده.» و بعد از کمی تأمل رو به سوی آفتاب گرداند و ادامه داد: «مگر همه‌ی کسانی که در کانون پرورش بوده‌اند سمپات توده‌ای‌ها نیستند؟» علی وارد بحث شد و اعتراض کرد که این حرف‌ها سند و مدرک ندارد. همه‌اش فرضیه است.

آفتاب چسبیده بود به پشتی سازه‌ی سنگی و تکان نمی‌خورد. چپی دیگر چیست؟ یا کیست؟ معنی خوب دارد یا بد؟ سعی کرد بحث را دنبال کند ولی اصلاً نمی‌توانست. چپی یعنی مثل چپول؟ در قیامت هم کارنامه اعمال گناه‌آلود را به دست چپ می‌دهند. یاد رساله‌ای افتاد که یک شب در منزل عمه‌اش خوانده بود. مجبور شده بود شب بماند و از سر بی‌حوصلگی تنها کتاب غیرعربی خانه را که یک رساله شرعی بود ورق زده بود. به نظرش می‌آمد که ظاهراً در احکام شرعی جهت چپ خیلی منفور باشد ولی دلیلش را نمی‌فهمید و هیچ توضیحی هم داده نشده بود. مثلاً در زیارتگاه‌ها و اماکن مقدس اول با پای چپ نمی‌بایست در محل قدم گذاشته شود. حالا بیضایی چپ بود یا نبود؟ ابوالحسن ول کن فرضیه‌اش نبود و داشت نشانه‌های چپی بودن بیضایی را در فیلم‌هایش توضیح می‌داد اما علی قانع نمی‌شد و می‌گفت که خیلی کلی است. ابوالحسن دست از علی برداشت و روبه سوی آفتاب کرد که

انگار خشکیده بود و تکان نمی خورد. پرسید: «نکنند شما هم چپی باشید؟» علی برگشت و هر دو به آفتاب در انتظار جواب خیره ماندند.

آفتاب هول کرد.

ظاهراً چپ بودن یا نبودن یک مسئله‌ی مهمی بود اما فکرش به هیچ‌جا قد نمی‌داد. حتی نمی‌توانست حدس بزند چه معنی ممکن بود داشته باشد. آیا منظورشان چپ‌دستی است؟ شروع کرد به سرفه کردن و یادش آمد بیشتر چیزهایی که در میان مردم عادی معنای منفی دارد در دانشگاه معنای خوب دارد. با تمام وجود سعی کرد حدسی بزند بدون این که ندانستنش آشکار شود. بین سرفه نمایشی‌اش پرسید: «کدام چپی را می‌گویید؟» ابوالحسن و علی هر دو هوشیارتر شدند. صورتشان جدی‌تر شد و مستقیم به صورت آفتاب نگاه کردند. برایشان مسئله اصلاً شوخی‌بردار نبود انگار که آفتاب به چیز خطرناکی اشاره کرده باشد. ابوالحسن به خود آمد و تلاش کرد اوضاع را روبه‌راه کند. گلویش را صاف کرد و گفت: «بیشتر، چپی‌های دانشگاه مدنظرمون هست. با خارج از دانشگاه کاری نداریم. توده‌ای‌ها و گروهک‌ها و این‌ها منظورم نیست.» سپس بلند شد و ایستاد شاید از شدت استرس. سیگار تازه‌ای را آتش زد و کمی اطراف را پایید. محوطه تئاتر شهر و پارک دانشجو آن‌قدر خالی بود که جای نگرانی نداشت چون حرف‌هایشان شنیده نمی‌شد. ادامه داد: «بیشتر چپ فکری و فلسفی یا همان چپ نو مدنظر ماست. خوب سوسیالیست خالص هم که در دانشگاه نداریم یعنی کی جراتش را دارد.» دوباره مستقیم به آفتاب نگاه کرد و گفت: «شما مال کدام دانشکده هستی دقیقاً؟ با طیف خاصی در ارتباطی؟»

علی که متوجه دستپاچگی آفتاب شده بود سعی کرد موضوع را عوض کند. ورقه‌های در دستش را منظم کرد و درون کیف سیاه‌رنگ و رو رفته‌اش گذاشت و گفت: «در انجمن اسلامی سمپات‌های کارگزاران و جبهه مشارکتی‌ها سعی می‌کنند بگویند دیگر چپ و راستی وجود ندارد و زمان این نوع سیاست تمام شده.» سپس به بینی آفتاب نگاه کرد و نگاهش تا بالا روی چشم‌هایش کشیده شد و پرسید: «شما هم این طوری فکر می‌کنید؟»

آفتاب دچار عذاب ندانستن بود. همیشه می‌خواست که معلومات عمومی‌اش آن قدر باشد که بتواند بحث‌ها را بفهمد اما پیش‌ترها حتی یک بار هم به این موضوع برخورد نکرده بود. تا حالا هیچ‌کس در این باره با او حرف نزده بود. شاید موضوع امنیتی و خطرناکی بود. این فکر باعث شد عذاب و ناراحتی‌اش بیشتر شود. تنها راه‌حل این بود که از خود علی بپرسد، شاید در یک وقت مناسب نه

حالا که اولین بار است او را دیده. شاید هم در برگه‌دان‌های کتابخانه چیزی در این باره پیدا کند. درباره همین «سویال» که می‌گویند. این کلمه که ایسم داشت. سوچی چی ایسم. بار اولی بود که به گوشش خورده بود. اگر این قدر مهم است پس چرا قبلا کسی به آن اشاره‌ای نکرده؟

سکوت آفتاب اصلا برای ابوالحسن خوشایند نبود. خیلی صریح گفت: «اگر چیزی را پنهان می‌کنی بالاخره روشن می‌شود. معذرت می‌خواهم اما گروه‌های دیگر از این کارها می‌کنند. گرایش فکری و سیاسی‌شان را رو نمی‌کنند در حالی که به انجمن‌های خارج از کشور وصل هستند. زندان که می‌افتند همه چیز روشن می‌شود، آن وقت خر بیار و باقالی بار کن.»

دستان آفتاب یخ کرده بود و می‌دانست صورتش به رنگ هل در آمده. واضح بود که دستپاچه و نگران شده. علی ابوالحسن را نشانده و با مهربانی گفت: «شاید اصلا نخواهد در این باره حرفی بزند. تازه همین امروز ما را دیده.» سپس ناگهان بلند شد و پیشنهاد کرد کمی قدم بزنند و پرسید: «دوست دارید کدام طرفی برویم؟»

آفتاب کمی فکر کرد. داشت موهایش را زیر روسری زرشکی ژورژت‌اش درست می‌کرد. نیم‌ساعت به چهار مانده بود. هنوز هم وقت داشت. اگر همین حالا راه می‌افتاد و اتوبوس سریع می‌رسید می‌توانست سر وقت در فروشگاه باشد. آخر شعبه‌ی دو که محل کارش بود در خیابان کریم خان قرار داشت. شاید به خاطر تاخیر سرزنش می‌شد ولی اخراج که نمی‌شد. لباس کار هم که تنش بود می‌توانست بدون معطلی کارش را شروع کند. شاید امروز می‌گذاشتند ویتترین خیابان را بچیند. یک بار خواسته بود همراه مریم که مسئول ویتترین بود لباس‌ها را انتخاب کند. به سلیقه‌اش اطمینان داشت. به مریم گفت که در دانشگاه با سلیقه‌ی جوان‌ها آشنا شده و می‌تواند ایده بدهد. اما مریم رفت و به رستگاری اعتراض کرد که صافی در کارش دخالت می‌کند و خواست که خودش مثل همیشه به تنهایی این کار را انجام بدهد. رستگاری آمد و به آفتاب گفت که دست به ویتترین نزند. مریم همان‌طور که وسایل را داخل ویتترین جابه‌جا می‌کرد گفت: «این صافی اگر که سلیقه داشت مجبور نبود دانشگاه برود. همه آنهایی که دانشجوی می‌شوند در کار خانه دست و پا چلفتی هستند.» بعد مستقیم در چشم آفتاب نگاه کرد و گفت «صافی جان، همه می‌دانند دانشجویها کدبانو نیستند.» رستگاری و مریم با هم خندیدند.

که این مرغ زشت‌روی چه خودخواه و بدنماست

زاغی به طرف باغ به طاووس طعنه زد

آفتاب نمی خواست سر کار برگردد. می خواست تا جایی که ممکن بود از آن فروشگاه شیک و تمیز و پر نور و گران دور باشد.

اما ناگهان ردیف کفش هاشان دم در خانه از جلوی چشمش گذشت. کفش های کهنه و ساییده شده مامان و بابا. کفش های آذر که تنگش شده بود و شستش را می زد. کفش های خودش که لبه هایش از باران و برف سفید شده بود.

آخر با کدام کفش ها؟

با کدام کفش ها؟

تا وقتی تصمیمش را می گرفت می توانستند قدم بزنند. آفتاب پیشنهاد کرد داخل خیابان انقلاب بروند. دو مرد جوان پیشنهاد آفتاب را قبول کردند. ابوالحسن گفت که برای دیده نشدن بهتر است تا ساختمان را دور بزنند و از پشت بروند. آفتاب پرسید: «چرا؟ مگر کار بدی می کنیم که نباید دیده بشویم؟»

علی گفت: «بگیر بگیر زیاد است این اطراف، بهتر است ریسک نکنیم. اگر با این دست نویس ها بگیرندمان پدرمان را در می آورند.» آفتاب تعجب کرد و دوباره پرسید: «مگر چیز بدی نوشته اید؟» ابوالحسن نگاهی به آفتاب انداخت و گفت: «با مانتو به این قشنگی انگار از یک سیاره دیگر آمده ای شما. برای در دسر ساختن لازم نیست که کار بدی کرده باشیم. اگر ورق ها را با ما بگیرند ممکن است خیلی اتهام ها بر ایمان بسازند. بهتر است که تا نهایی شدن کل بیانیه سروصدایش در نیاید و گرنه می فرستندمان کمی آب خنک بخوریم تا هوس بیانیه نوشتن به سرمان نزنند.»

داشتند از طرف پارک دانشجو تنه ای عظیم کاشی کاری شده را دور می زدند. ابوالحسن که جلوتر می رفت گفت: «چیه این خیابان کهنه و درب و داغان با ساختمان های سفیدی که سیاه شده اند؟ پر از سر و صدا و دود. پر از پیر پاتال های لب گور با خلق تنگ که توی کتابفروشی ها چرت می زنند... نه چی دارد واقعا؟»

آفتاب مکثی کرد. لبخند زد و کیفش را از سر شانهاش کمی جابه جا کرد گفت: «من عاشق خیابان انقلاب هستم.»

علی و ابوالحسن هر دو با تعجب پرسیدند «چرا؟»

آفتاب کمی به آدم‌هایی که روی نشیمن‌گاه‌ها نشسته بودند نگاه کرد و با تبسم گفت «دلیلش را... خودم هم نمی‌دانم... راستش هر وقت که به خیابان انقلاب نگاه می‌کنم یاد رودخانه می‌افتم... رودخانه‌ای مثل دجله در هزار و یکشب... پر از جنب و جوش... در آن اتفاقاتی می‌افتد که حتا فکرش را هم نکرده‌ام. مثلاً امروز اصلاً انتظار نداشتم شماها را ببینم... آدم حس می‌کند که در دجله‌ی انقلاب ممکن است هر روز اتفاقات غریب و تازه‌ای بیافتند... می‌دانید یک حس آزادی وجود دارد... می‌دانید... در این شلوغی و ازدحام... یک طور آزادی وجود دارد مثل داستان‌های هزارویک شب. مثلاً توی حکایتی آخر باغ سلطنتی دریچه‌ای به سکویی وجود دارد که کنیزکی مردی که عاشق سوگلی خلیفه شده را فراری می‌دهد. فکر کنید. فقط این موقعیت را تجسم کنید.»

سپس با دست‌هایش در طرف راستش یک دروازه خیالی رسم کرد و ادامه داد: «یک طرف باغ دارالخلافه است با مجلس بزم رویایی، با ظرف‌های طلا و نقره و گوهرنشان، روی زمین فرش‌های ابریشمی انداخته‌اند» با دستش چیزهایی را کشید و گفت: «پرده‌های حریر و دیبا به رنگ سبز و زرد و ارغوانی و سرتاسر باغ هم غلامان شمشیر به دست نشانده‌اند و کنیزکان با بهترین لباس‌ها به صف شده‌اند و شمع نگه می‌دارند، آنقدر که شب را مثل روز روشن کند. بهترین‌ها ساز می‌زنند و قشنگ‌ترین‌ها آواز می‌خوانند.» سپس در سمت چپش دروازه خیالی دیگری را ترسیم کرد و گفت: «این طرف دجله هم بزم دزدها و راهزن‌ها و حرامی‌هاست. برای خودشان قلمروی دارند که کسی جرات ندارد از آنجا رد شود. در خانه‌های بزرگ مجلس می‌گیرند و با اسباب دزدی عیش و نوش به راه می‌اندازند.» با دو دستش رودی را بین دروازه‌های خیالی کشاند و گفت: «این وسط هم عاشق‌پیشه‌ها هستند، تا وقتی در قایقی نشسته‌اند سوار بر موج‌های دجله در امن و امانند، ولی تا پا به ساحل می‌گذارند یا غلامان خلیفه می‌گیرندشان یا حرامی‌ها. دزدها سرشان را می‌برند و نگهبانان شب مجازات‌شان می‌کنند...»

ابوالحسن به روبه‌رو جایی در هوا خیره شده بود و علی به آفتاب می‌نگریست. هر دو در سکوت گوش می‌کردند.

«... تصور کنید یک موج عظیم و تازه می‌آید و شما را از مرگ و شکنجه نجات می‌دهد، از این طرف پرتاب می‌کند به آن طرف، برایت مقصدی می‌سازد تا نجات دهد.» دست‌هایش را دیگر پایین آورده بود و صدای کوبه‌های نبضش را می‌شنید. به علی نگاه کرد و گفت: «هر وقت وارد خیابان انقلاب می‌شوم احساس می‌کنم آدم‌ها و پیاده‌روها و درخت‌ها مثل موج من را بلند می‌کنند و به پیش می‌برند تا نجات پیدا کنم... یک حس آزادی وجود دارد... می‌دانید...»

علی خندید و با تحسین گفت: «چقدر هزار و یک شبی.»

حالا آفتاب جلوتر از بقیه ولی رو به آنها راه می‌رفت. ابوالحسن دست‌هایش را در جیب کرده و متفکرانه به او می‌نگریست. آفتاب اصرار کرد: «می‌دانم افسانه‌ای است ولی یک حس واقعی دارد که من دلم می‌خواهد خود دجله را ببینم... واقعا دوست ندارید دجله‌ی واقعی را از نزدیک ببینید آن هم در شب؟»

علی دهانش را باز کرد، بعد از کمی مکث گفت: «تا حالا در این باره فکر نکرده‌ام. نمی‌دانم... شاید هم بخواهم... اما از اولش هم می‌دانستم که تو دختری نیستی که مثل همه بخواهد پاریس و رود سن را ببیند.» آفتاب دستانش را در هوا جلوی صورتش به شکل یک قایق کشید و گفت: «ترجیح می‌دهم بگردم زورق پنهانی دجله‌ی انقلاب را پیدا کنم.»

ابوالحسن آهی کشید و زمزمه کرد: «ای زورق کجایی؟»

هر سه با هم خندیدند.

تقریباً تنه عظیم کاشی‌کاری شده را نیم‌دور زده بودند. در پشت ساختمان دوباره خیابان ولی عصر پدیدار شد که برگ چنارهای سن و سال‌دارش در نور بعدازظهر پاییزی می‌درخشیدند و در باد ملایم خیابان تکان می‌خوردند.

اما من به درختان فکر می‌کنم

که قد کشیدن را

در چارچوب روز یا شب

محکوم نبوده‌اند

من به جاری زمان فکر می‌کنم

نه به اعصار محبوس

در قاب طلایی تاریخ

به پیاده‌رو ولی عصر که رسیدند علی ناگهان ایستاد و گفت: «نگاه کنید آنها مامور کمیته نیستند؟» هر سه نفر بکه خوردند و ایستادند. کمی جلوتر نرسیده به چهارراه از دور حرکت چهار نفر به چشم می‌آمد که لباسی شبیه به مامورها داشتند. به طرف علی و آفتاب و

ابوالحسن می‌نگریستند. ابوالحسن گفت: «هول نکنید. بهتر است فرار نکنیم و گرنه سوءظن ایجاد می‌شود.» علی سریع رویش را برگرداند و پشت به ماموران ایستاد و گفت: «احتمالا ما را دیده‌اند مخصوصا با این مانتوی زیبای آفتاب خانم.»

آفتاب که از این همه نگرانی حیران بود گفت: «از چه می‌ترسید؟ ما که کاری نکرده‌ایم. من می‌گویم بهتر است خیلی عادی از جلویشان رد شویم.»

ابوالحسن گفت: «نه. نه. اصلا. آن وقت اتهام‌های دیگر غیرامنیته به ما می‌زنند. مخصوصا اگر بفهمند که دانشجو هستیم درباره‌مان داستان در می‌آورند.»

آفتاب گفت: «یک قدم زدن که این همه شلوغ بازی ندارد. می‌خواهید شما ورق‌هایتان را به من بدهید. با من که کاری ندارند. من عضو هیچ انجمن و گروهی هم نیستم.»

علی گفت: «فایده‌ای ندارد آنها حرف شما را باور نمی‌کنند... نگاهشان نکنید... ورق‌ها بهتر است دست خودمان بماند... چه طور است ریزیشان کنیم؟»

ابوالحسن گفت: «دیر شده. اگر ما را دیده باشند، می‌آیند خورده‌ریزها را هم جمع می‌کنند و کارمان در می‌آید.» بعد به آفتاب نگاه کرد که دستش را سایه‌ی پیشانی‌اش کرده بود و گفت: «این قدر نگاهشان نکنید. فکر کنم بهتر است جدا جدا برویم. اگر هم گرفتن مان لاقل به خاطر قدم زدن در پارک متهم مان نمی‌کنند.»

آفتاب اصرار کرد: «ولی من می‌گویم که هیچ خطری ندارد. ورق‌ها پیش من امن تر است. آخر من که کار بدی نکرده‌ام.»

علی خنده‌اش گرفت و گفت: «شما چقدر مهربان هستید... یک کم هم خوش خیال. ظاهرا اصلا در باغ نیستید.»

آفتاب با تایید سرش را تکان داد و گفت: «نه من در هیچ باغی نیستم. آخر هم کار می‌کنم هم درس می‌خوانم وقتی باقی نمی‌ماند. گاهی فقط به باغچه می‌آیم.»

هر سه نفر باز زدند زیر خنده اما کوتاه بود.

علی ادامه داد: «اجازه بدهید مسئولیت ورق‌ها دست خودمان بماند. این طوری برای همه بهتر است. حالا شما توصیه ما را قبول کنید و تنهایی از جلوشان رد شوید و هر چه گفتند قبول کنید. خلاصه کل‌کل نکنید. فکر کنم به مانتویتان گیر بدهند که چرا این قدر رنگش روشن است... اگر گیر افتادید بهتر است که همراهشان نروید چون معلوم نیست به کجا می‌برندتان. اگر رفتید برگشتن‌تان با خداست. همان‌جا آن قدر اعتراض کنید تا ولتان کنند.»

آفتاب باز هم تکرار کرد: «من که فکر نمی‌کنم من را بگیرند، آخر برای چه؟... اگر گرفتند ممکن است به خانه‌مان زنگ بزنید و به پدرم خبر بدهید؟ اگر شب به خانه نروم آنها از نگرانی می‌میرند.»

علی دوباره کاغذهای خطرناک را در آورد و شماره تلفن خانه‌ی آفتاب را بالای صفحه نوشت و گفت: «حتما خبرشان می‌کنم... اگر بردنتان من سعی می‌کنم شماره و مشخصات ماشین را هم یادداشت کنم... فقط هول نکنید... همه این‌ها را محض احتیاط می‌گویم.» ابوالحسن دستش را بالا آورد و گفت: «بله. محض احتیاط. ولی کلا نه ما شما را می‌شناسیم نه شما ما را. بهتر است هیچ حرفی از ما نزنید. برای همه‌مان بد می‌شود. ما نمی‌توانیم یک شبکه از آدم‌های مرتبط و آشنای دانشگاه را فدای کسی که نمی‌شناسیم بکنیم.»

آفتاب حوصله‌اش دیگر داشت سر می‌رفت گفت: «من که نمی‌فهمم برای چه مرا بگیرند و ببرند. چهار تا ورق دست‌نویس که این همه ترس و وحشت ندارد.»

علی که اخم‌آلود به ابوالحسن نگاه می‌کرد، سعی کرد پادرمیانی کند و گفت: «ابوالحسن را یک‌بار گرفته‌اند. به دلیلی که هیچ‌وقت معلوم نشد. مار گزیده هم که می‌دانید از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. شما از او به دل نگیرید. من قول می‌دهم کمک‌تان کنم... اگر گفتند با ما چه می‌گفتید بگویید ساعت را پرسیدم... وقتی که ردشان کردید از چهارراه بگذرید، داخل انقلاب سر مظفر یک کفش فروشی بلا هست. روبه‌رویش منتظر ما شوید تا ما هم از این طرف رد شویم.» سپس خم شد و ضربه‌ی سبکی به بند چرمی ساعت آفتاب زد و گفت: «این را دریاورید و بگذارید کنار.» آفتاب چرم ساییده شده‌ی ساعت مچی را باز کرد. علی گفت: «پس دم کفش بلا می‌بینمتان.» آفتاب سر تکان داد و آرام ساعت مچی را در جیبش گذاشت و سعی کرد خیلی معمولی به مامورها نزدیک شود.

حالا کم کم می توانست آنها را ببیند. سه مرد و یک زن چادری بودند و همگی به آفتاب خیره خیره نگاه می کردند. خوب البته هم نگاه دارد. مانتوی سبز مغزپسته ای به این قشنگی ندیده اند و تبسم کرد. نگاه از آنها برگرفت و به روبه رو به خیابان انقلاب نگریست. چند قدم از آنها دور شده بود که صدایی شنید: «خانم شما... شما خانم تشریف بیاورید این جا.»

آفتاب اهمیتی نداد.

آخر از بین این همه خانم در پیاده رو چرا او را صدا بکنند؟

او که مثل بقیه بی سروصدا داشت رد می شد.

سپس دست کسی را حس کرد که آرنج چپ او را گرفت و به سمت مامورها کشید. برگشت. همان زن چادری را دید که با فشاری نه خیلی زیاد او را از راهش منحرف می کرد و به سمت دیگری می برد. با اعتراض گفت: «خانم چه کار می کنید؟ مانتویم را نکشید، الان است که پاره شود.»

زن چادری گفت: «حرف که نمی فهمید به زور باید بردتان.»

آفتاب با اخم پرسید: «چه شده؟ من را صدا می کردید؟» زن چادری گفت: «د یالله بیا.»

قلب آفتاب هری ریخت پایین و دلشوره مثل زبانه آتش از قفسه سینه اش شعله کشید بالا به طرف حلقش. گفت: «چشم... خوب... دارم می آیم.» چند قدمی برداشتند و نزدیک سه مامور دیگر رسیدند. آنی که مسن تر از همه به نظر می رسید و چند نشان روی شانه اش داشت جلو آمد. احتمالاً درجه داری بود ولی آفتاب درجه های نظامی را نمی شناخت. نمی دانست سرهنگ است، سروان است، ستوان است. آفتاب پیش دستی کرد و گفت: «سرکار اتفاقی افتاده؟ چرا من را کشان کشان می آورید کنار؟»

درجه دار گفت: «وقتی به صدا کردن اهمیت نمی دهید باید با زور آوردتان.» خانم چادری آرنجش را ول کرد و کنار درجه دار ایستاد و گفت: «این چه مانتوی زنده ای است که پوشیده ای؟ خجالت نمی کشی با لباس رقاصه ها در خیابان راه افتاده ای؟ نمی فهمی حواس چند تا مرد نامحرم را از صبح پرت کرده ای؟»

آفتاب خشکش زد. اصلا فکر نمی کرد به خاطر مانتویش سرزنش شود. تندتند گفت: «خانم این مانتو نه کوتاه است، نه تنگ است، نه بدن نماست، خیلی ظریف و ساده است. چرا باید از آن خجالت بکشم؟»

زن چادری گفت: «واه وا! چه زبان درازی هم دارد! نمی گویی خودت را انگشت نما کرده ای با این رنگ زننده فسفری.»

آفتاب اصلا کم نیاورد و جواب داد: «اولن که سبز مغزپسته ای است و فسفری مال ماژیک است نه مانتو. بعدش هم چرا انگشت نما کنم؟ مگر عیب است؟ اگر اشکالی دارد چرا مغازه ها آن را می فروشند؟ دیواری کوتاه تر از من تنها در خیابان پیدا نکرده اید؟ بروید مغازه ها را پلمپ کنید.»

درجه دار اخم کرد و با تحکم گفت: «درست صحبت کن با بزرگترت. اینجا چاله میدان نیست. وقتی دو نفر عاقل و بالغ می گویند انگشت نما شده ای، پس شده ای.» آفتاب که متوجه شد کم کم مسئله به این کوچکی بیخود بزرگ می شود ادامه داد: «سرکار این مانتوی محل کارم است. من در یک بوتیک معتبر کار می کنم و این مانتو محل کارم است. داده اند به من که وقتی مشتری می آید پسندد و یکی مثلش را بخرد.»

زن چادری گفت: «آتش فتنه از همان بوتیک ها بلند می شود که زنان جوان را گمراه می کنند.»

درجه دار پرسید: «تو کار هم می کنی؟ چرا دروغ می گویی؟ ما از صبح اینجا هستیم و داریم بر رفتار شما نظارت می کنیم. از صبح علی الطلوع دور این ساختمان داری می چرخ می و وقت هدر می دهی. منتظر چه هستی؟ قراری داری؟ هر کی هست که خیلی معطل شده ای الان ساعت چهار است و شما هنوز در این محوطه سرگردانی.»

آفتاب حس کرد که چیزی درونش شکست و رنگش پرید. منظور درجه دار چه بود؟ مودبانه پرسید: «جناب سرکار متوجه منظورتان نمی شوم. کار من ساعت چهار بعد از ظهر شروع می شود تا نه شب. امروز صبح آمده بودم اینجا دنبال بلیت تئاتر می گشتم. آخر گیشه ساعت یازده هم باز می شود و یک تعدادی بلیت می فروشد. نمی بینید که هیچ صفی نیست و هیچ خبری هم از بلیت نیست؟»

زن چادری گفت: «خوب که چه؟ چون صف نیست در محوطه جولان می دهی و خودت را مثل گاو پیشانی سفید می آرایی. دنبال مشتری می گردی؟»

آفتاب تازه دوزاری اش افتاد که چه خبر است و وحشت کرد. حس کرد چشم‌هایش گشاد شدند و دستش به لرزه افتاد حتا یک بار هم چنین فکری به مغزش خطور نکرده بود. آخر کدام زن بدنام ابله‌ی می‌آمد در محوطه تئاتر شهر دنبال مشتری بگردد؟ در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «سرکار این چه تهمت وحشتناکی است که می‌زنید؟ مشتری کدام است؟» با دست اشاره به گیشه کرد و گفت «از دربان و مسئول گیشه می‌توانید پرسید. گفتند این‌جا در محوطه بمانم تا اگر بلیتی کنسل شد به من خبر بدهند تا من بخرم. من هم منتظر هستم که خیرم‌کنند وگرنه که من کار و زندگی دارم. صبح سرکلاس دانشگاه بوده‌ام. ساعت چهار هم باید سر کار باشم.»

درجه‌دار با تمسخر گفت: «بچه‌گول می‌زنی؟ چه کسی باور می‌کند این خانم فیسفیری دانشجوی باشد.» دو مرد دیگر که سرباز وظیفه به نظر می‌رسیدند همراه با زن چادری بقی زدند زیر خنده.

آفتاب گفت: «کارت دانشجویی را که قبول دارید؟ کارت‌ها را نشان‌تان بدهم باور می‌کنید؟» سپس کیف رنگ و رو رفته‌اش را باز کرد. شعله‌ی درون قفسه سینه‌اش حالا به دست‌هایش رسیده بود و آشکارا می‌لرزید. اول کتاب هزار و یک شب را در آورد و بعد دفتر یادداشت‌هایش را. بعد کیف آرایشش را در آورد تا آخر کیف پولش را پیدا کرد و کارت را از درونش بیرون کشید و نشان درجه‌دار داد. سرکار دستش را دراز کرد و کارت را گرفت و نگاه کرد و گفت: «خوب خانم... نیمرویی» و سرباز وظیفه‌ها و زن چادری دوباره بقی زدند زیر خنده.

سرباز آرام گفت: «نیمرویی؟... شاید هم املتی؟»

آفتاب تصحیح کرد: «نیمرویی نه سرکار، نیمروزی. آفتاب نیمروزی.»

درجه‌دار چپ‌چپ به آنها که می‌خندیدند نگاه کرد و گفت: «فیلم که نمی‌بینید. خودتان را جمع کنید.» بعد مستقیم به آفتاب چشم انداخت و گفت: «این عکس که شباهتی به شما ندارد. تازه جای مهر دانشگاه روی عکس شما دیده نمی‌شود.»

آفتاب سرش را جلو کشید و گفت: «بله. لبه‌ی عکس کمی برگشته و سایه شده.» با انگشت لبه را جمع کرد و جای مهر را که روی عکس افتاده بود نشان داد و گفت: «کارت مال سه سال پیش است سرکار، رنگش کمی رفته.»

درجه‌دار کارت را از زیر انگشتان آفتاب بیرون کشید و گفت: «شما عقب بایست. هر روز هزارتا کارت می‌بینم. فرق واقعی و جعلی‌اش را خوب می‌فهمم. هر روز با هزارتا مثل شما سر و کله می‌زنم. این کارت که به شما شباهتی ندارد و تازه جعلی هم هست.»

آفتاب با احتیاط گفت: «سرکار به من می‌آید کارت جعل کنم؟» و زمزمه کرد: «حرف‌ها می‌زنید ها.» حالا زبانه‌ی آتش همه‌ی دست و پایش را گرفته بود. علی گفت که هول نکند اما نمی‌شد، حتا با وجود این که هزار بار تهمت جعلی بودن کارت را از کارمندان فروشگاه شنیده بود و برایش تازگی نداشت. اولین بار وقتی بود که پس از دیدن آگهی «به فروشنده نیازمندیم» روی در فروشگاه داخل رفته بود و با خانم رستگاری حرف زده بود. رستگاری درجا گفت: «به تو که اصلا نمی‌آید دانشجو باشی. برو یک مدرک درست و حسابی بیار با یک ضامن معتبر.» بعد که کارت را نشانش داده بود با تحقیر گفت: «چه کارت درب و داغانی! واقعی است؟» آفتاب جواب داد که کارت را دانشگاه صادر می‌کند روی مقوای ارزان قیمت که جای مهر دانشگاه روی عکس دوام چندانی ندارد. رستگاری گفت که مدرک دیگری غیر از کارت بیاورد. اما بدون مدرک دیگر و ضامن، همان روز او را استخدام کرد. لباس کارش را به او داد و جاهای مختلف فروشگاه و کارمندان دیگر را نشانش داد. اولین کارش تی کشیدن زمین و دستمال کشیدن هر روز طبقه‌ی لباس‌ها بود. خانم رستگاری دائم می‌آمد و می‌گفت زمین باید مثل آینه صاف و صیقل خورده باشد، آن قدر که بتوانی عکس خودت را روی زمین ببینی هر چند هر کاری هم بکنی به دانشجو جماعت نمی‌خوری. ظاهرا فکر می‌کرد دانشجویها آدم‌هایی از یک کهکشان دیگر هستند. هر وقت می‌پرسید مگر دانشجویها چه طوری‌اند؟ فوراً جواب می‌شنید که هر طوری غیر از این که تو هستی. اوایل آفتاب می‌گفت: «خانم رستگاری تشریف بیاورید یک روز به دانشگاه ما تا دانشجویها را ببینید آن وقت نظرتان عوض می‌شود.» او هم جواب می‌داد: «بیکار نیستم بیایم ادا و اطوار چند تا دانشجوی علاف را ببینم. کار و زندگی دارم. می‌خواستم دانشگاه بیایم اول دیپلم را می‌گرفتم.» و ناگهان حرفش را خورد.

آفتاب متوجه شد که خانم رستگاری حتا دیپلم هم ندارد و این همه کرکری می‌خواند.

بعدها وقتی دوباره می‌گفت: «تو که دانشجو نیستی!» آفتاب دیگر حرفی نمی‌زند. در دلش می‌گفت خدا خر را شناخت که شاخش نداد. حتا آقای خیر هم که گواهی اشتغال به تحصیلش را دیده بود همان‌ها را می‌گفت. یک روز که به فروشگاه سر زد و کارتش را دید گفت که معتبر نیست و از دانشگاه گواهی اشتغال به تحصیل بیاورد به دفتر اصلی شرکت در خیابان انقلاب ساختمان فرودین.

آفتاب با هزار تا التماس گواهی را از معاونت آموزشی گرفته بود و به آن دفتر تاریک و خلوت برده بود. آقای خیر که به کرکری زردرنگ و چرکتاب پنجره دفترش تکیه داده بود بعد از خواندن گواهی سکوت کرد و گفت: «فکر نکنی چون دانشجو هستی و لیسانس می‌گیری حق و حقوقت با بقیه کارمندان فرقی دارد. دانشجو و غیردانشجو به حال من توفیری ندارد. من با همه کارمندان با عدالت و برابری برخورد می‌کنم.»

آفتاب حرف سرکار را قطع کرد و گفت: «جناب سرکار دفتر اصلی فروشگاه همین جاست تشریف بیاورید با هم به آنجا برویم تا با مدیر اصلی شرکت صحبت کنید. ایشان یک گواهی اشتغال به تحصیل از من دارند.»

سرکار با تشر گفت: «چه فکری می‌کنی؟ که ما این جا آن قدر بیکاریم که همراه تو خیابان‌ها را بگردیم؟ نه شما همراه ما می‌آید و در کلانتری شغل اصلی شما روشن می‌شود.»

آفتاب از ترس زبانش بند آمد. هرگز فکر نمی‌کرد کت بسته او را به پاسگاه ببرند آن هم به خاطر رنگ مانتویش، به خاطر یک بلیت نمایش. دوباره یادش آمد که علی گفته بود هول نکنند و با ملایمت گفت: «سر کار من تا حالا پایم به کلانتری نرسیده. آخر چرا فکر حال و روز من را نمی‌کنید؟ اگر سر کار نرم اخراج می‌کنند. داشتم همین حالا سر کار می‌رفتم.» و نگاهی به سمت پایین خیابان انداخت جایی که علی و ابوالحسن ایستاده بودند. لباس آنها از لابه‌لای شاخ و برگ گلدان‌های بزرگ ایوانگاهی تناثر شهر دیده می‌شد. از آنجا خوب می‌توانستند همه چیز را ببینند. زن چادری پرسید: «آن دو نفر که با تو حرف می‌زدند که بودند؟ چه می‌گفتید؟ قول و قرار می‌گذاشتید؟»

آفتاب از شدت دلشوره داشت غش می‌کرد. پاهایش می‌لرزید و می‌ترسید به زمین بیفتد با این حال خیلی معمولی پرسید: «چه کسی را می‌گویید؟» درجه‌دار به ایوانگاهی اشاره کرد و گفت: «به آن دو نفر چه می‌گفتی؟ دیدیم که دارید حرف می‌زنید. چه نسبتی با هم دارید؟»

آفتاب توضیح داد: «هیچی به خدا سرکار. من از آنها فقط ساعت را پرسیدم.»

زن چادری گفت: «از هر کسی پرسسی همین‌ها را می‌گویند. این‌ها همه بهانه است.» درجه‌دار کارت دانشجویی را در جیبش گذاشت و گفت: «خانم قهرمانی لطفاً ایشان را بگردید. معلوم می‌شود که چه کاره هستند.»

خانم قهرمانی گفت: «دست‌هایت را بالا ببر.»

آفتاب دیگر نمی‌توانست هول نکند. چشم‌هایش از اشک پر شد و گفت: «سرکار این‌جا وسط خیابان جلوی چشم همه می‌خواهد من را بگردید؟ به خدا این کار درست نیست. نگاه کنید مردم دارند تماشا می‌کنند.»

قهرمانی گفت: «اتفاقاً این‌طوری خیلی هم خوب است درسی می‌شود برای همه تا با این ریخت و وضع به خیابان نیایند و علافی نکنند.» و با دو دست او را واری کرد. از شانه‌ها شروع کرد و زیر بغل را گشت و پایین آمد تا به جیب‌ها رسید و ساعت را از جیبش در آورد. بالا برد و در معرض چشم قرار داد و گفت: «تو که ساعت داری!»

درجه‌دار ساعت را گرفت و آن را با دقت نگاه کرد.

آفتاب که به هق‌هق افتاده بود توضیح داد: «سرکار یادم رفته بود که توی جیبم گذاشتمش.» جواب شنید که بلد هم نیستی دروغ درست و حسابی بگویی. ساعت را کنار کارت در جیبش گذاشت و به سربازها اشاره کرد و گفت: «ببریدش سوار ماشین کنید.»

آفتاب دیگر نفسش بالا نمی‌آمد، سرش گیج می‌رفت، خانم قهرمانی را گرفت تا نیفتد و با زار و التماس گفت: «سرکار اینها همه‌اش سوءتفاهم است... من هیچ کاری نکرده‌ام... تو را به خدا جان هر کس که دوست دارید من را نبرید... التماس تان می‌کنم... به خاطر بچه‌هایتان... محض خاطر کس و کارت‌تان... تو را به خدا با من این کارها را نکنید.» و بلندبلند گریه کرد. خانم قهرمانی دستی که به او آویزان شده بود را به شدت پس زد و گفت: «وقتی مزه زندان را چشیدی می‌فهمی که این مملکت حساب و کتاب دارد.»

تمام دست و بدن آفتاب می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. هرچه خانم قهرمانی او را می‌کشید تا به سمت ماشین بروند او مقاومت می‌کرد و از جایش تکان نمی‌خورد. سرکار درجه‌دار به سربازها گفت تا جمعیتی که تماشا می‌کردند را متفرق کنند. آفتاب دیگر نه خیابان را می‌دید نه رودخانه دجله را. نه تنه‌ی تئاتر شهر را، نه صدای برگ‌ها که در باد تکان می‌خوردند را می‌شنید و نه صدای جوی آب ملایمی که گذر می‌کرد. او فقط می‌دانست که نباید سوار ماشین شود. قهرمانی کیفش را کشید. بندش پاره شد. کیف برگشت و محتوایش با کتاب‌ها و ورقه‌ها همه نقش زمین شدند. آفتاب جیب کشید که چه کار می‌کنید اینها مال کتابخانه دانشگاه است. دیگر روی زمین افتاده بود. اشک‌ها و آب بینی‌اش مخلوط شده بود و از چانه‌اش می‌چکید. با دستی که می‌لرزید کتاب هزارویک شب را

بلند کرد و برچسب شماره‌ی کتابخانه دانشگاه تهران را نشان سرکار درجه‌دار داد و با صدای خفه‌ای گفت: «اگر من... اگر من دانشجوی نیستم... پس... پس... این کتاب را چه طور امانت گرفته‌ام؟»

سرکار درجه‌دار گفت: «بلند شو خودت را جمع کن!» و کتاب را نگاه کرد. انگار که لحظه‌ای تردید کرده بود. گفت: «این کتاب غیراخلاقی در کتابخانه دانشگاه چه می‌کند؟ دیگر کتاب نبود که امانت بگیری؟»

آفتاب دستمالی از جیبش در آورد و اشک‌هایش را خشک کرد. ظاهراً هنوز وقت داشت. گفت: «سرکار برای این ترم داشتم مقاله‌ای می‌نوشتم... از این کتاب استفاده می‌کردم.» درجه‌دار پرسید: «که بلدی مقاله هم بنویسی. لابد مقاله فسفری مثل مانتویت. خوب بگو بینم موضوع مقاله‌ات چیست؟»

آفتاب هرگز به مغزش هم خطور نکرده بود که روزی مجبور می‌شود ایده‌ی مقاله‌ی عزیزش را برای درجه‌داری وسط پیاده‌روی تئاتر شهر توضیح بدهد. چاره‌ای نبود. همان‌طور که نفسش جا می‌آمد سعی کرد بلند شود بایستد. با صدایی خفه و لرزان گفت: «موضوعش... موضوعش... درباره اسطوره... تاریخ است... این که این‌ها... این‌ها چه ربطی به هم دارند و... (کمی تلو تلو خورد مثل مست‌ها) آخر من دانشجوی تاریخ هستم... چه طور می‌شود... چه طور... تاریخ را... بین اسطوره... می‌شود... می‌شود بررسی کرد...» و بینی‌اش را بالا کشید.

درجه‌دار گفت: «خودت را جمع و جور کن. ظاهراً یک چیزهایی می‌دانی.» سپس به خیابان انقلاب نگاه کرد و پرسید: «گفتی دفتر شرکتی که در آن کار می‌کنی کجاست؟»

آفتاب از این سوال جان گرفت با دست لرزانش اشاره به غرب خیابان انقلاب کرد و گفت: «آن‌جا... بین خیابان ابوریحان بیرونی و نرسیده به خیابان دانشگاه... به خدا گواهی... گواهی اشتغال به تحصیل... آنجاست...»

سرکار اشاره کرد به سرباز وظیفه تا جلو بیاید و گفت: «برو دستبند را از ماشین بیاور اینجا.»

آفتاب چشم‌هایش گشاد شد. باور نمی‌کرد که می‌خواهند به او دستبند بزنند. معترضانة گفت: «سرکار می‌خواهید به من دستبند بزنید؟ آخر چرا؟ من که دارم همراه شما می‌آیم.»

سرکار گفت: «مار هفت خطی مثل شماها وارد شلوغی خیابان انقلاب بشود می‌زند فرار می‌کند.» آفتاب با همان گیجی و منگی یادش بود تا بگوید: «جناب سرکار ساعت و کارت من پیش شماست. بدون آنها جایی نمی‌روم.»

سرکار با تحقیر طعنه زد: «یک ساعت و کارت جعلی به چه کار من می‌آید؟»

آفتاب گفت: «سرکار برای شما قدیمی است برای من یک دنیا مهم است. ساعت مال مادرم است. جایزه قبولی دانشگاه به من داده. خیلی قدیمی است و لنگه ندارد... آن کارت هم برای شما جعلی است در دانشگاه همیشه باید نشان نگهبان بدهم. بدون آن نمی‌توانم سر جلسه‌ی امتحان بنشینم.»

سرکار با بی‌اعتنایی گفت: «آن هم که فقط برای خودت اعتبار دارد. هیچ‌کس قبولش ندارد.» البته حرف بیراهمی هم نبود. تا حالا کارتش فقط برای خودش معتبر بود و مامان و بابا و آذر. روزی که در دانشگاه ثبت‌نام کرد و کارتش را صادر کردند از خوش‌ترین ایام زندگی‌اش بود. از در عریض ورودی طوری گذشت انگار که از دروازه‌های بهشت عبور کرد. بوی عطر درختان رویایی در هوا می‌پیچید. بعد از گرفتن کارت پنهانی و جستجوگرانه رفت داخل کلاسی و در صف آخر صندلی‌ها نشست. به جلو نگاه کرد به تخته سیاه بزرگ، به جای استاد، به پنجره‌های بزرگ آفتابگیر. برایش اصلا مهم نبود که صندلی‌ها شکسته و لقی بودند و یادگاری و خط‌خطی و تاریخ‌نویسی دانشجویان سطح نیمکت‌ها را سیاه کرده بود. آفتاب به پرده‌های چرک و نیمه‌آویزان توجهی نداشت. برعکس انگار بر تخت‌های بهشت تکیه زده بود بر بستری از دیبای ستبر. گویی در سایه‌ی بابرکت و تمام‌نشدنی باغی آن جهانی قرار داشت. دیگر سهم او از چرخ روزگاری که می‌گذشت تنها روزنامه‌ای نبود که درونش سبزی خوردن پاک می‌کرد. سهم او دیگر خیابان طویل بیست‌متری جوادیه نبود که در درازنای آن یک دهه‌ی روزنامه‌فروشی هم وجود نداشت. او اکنون از صف چهره‌های خسته و مشکوکی که در صف نانواپی شایعات را با دلهره پچ‌پچ می‌کردند و مقهور تقدیر بی‌انصاف و نامهربان خود بودند خارج می‌شد، از صف آنانی که با نگرانی به قیمت صعودی نان خیره می‌شدند و نمی‌دانستند برای پول نان که بی‌هوا پرواز می‌کرد چه کنند. اکنون می‌توانست در کتابخانه دانشگاه بهترین روزنامه‌های صبح و عصر و انواع مجلات رنگارنگ را بخواند انگار که از شرابی مینویی مست بگردد، بی آن‌که عقلش تباهی پذیرد یا دچار خماری شود. به راهرو رفت و تابلوی زمانبندی واحدهای همه رشته‌ها و مکان کلاس‌ها را از نظر گذراند. او دلش می‌خواست در همه‌ی کلاس‌های دانشگاه شرکت کند. اکنون می‌توانست از برهوت سوزان سوال‌ها و چراهای بی‌پاسخ پا به بیرون بگذارد و از چشمه‌ساران زلال علم و دانش بهره‌مند گردد. اکنون همنشین خوبانی می‌شد که می‌توانستند او را

راهنمایی کنند. کافی بود در کلاسی را باز کند و از جویبار معرفت و آگاهی که پیوسته روان بود مستی برگیرد، همچون رودی از شیری که ترش نمی‌گشت و نه‌ری از عسل که گندی نمی‌زد. اکنون می‌توانست آگاهی و دانش را همچون حریری سبز بر تن کند و پاداش آن همه صبر و تلاش برای ورود به دانشگاه دولتی را بچشد. پیش از این هیچ‌کس را در فامیل و آشناها و در و همسایه نمی‌شناخت که رنگ دیوارها و صندلی‌های کلاس دانشگاهی را به خود دیده باشد. حتا در مدرسه بالاترین مدرک معلم‌هایش فوق دیپلم بود. آفتاب اولین فرد در میان کس و کارش بود که راه دانشگاه را پیدا می‌کرد.

آن روز به زحمت از ساختمان دانشگاه دل کند و مستقیم به طرف خانه رفت. می‌خواست هر چه زودتر کارتش را به آذر نشان دهد. آخر خط اتوبوس در میدان راه آهن پیاده شد و هیجان‌زده رفت در صف ماشین‌های جوادیه منتظر ایستاد. اما مگر اتوبوس می‌آمد؟ بعد از مدتی طاقش طاق شد و به طرف بیست‌متری جوادیه راه افتاد، اول آرام‌آرام بعد تند و تندتر بعد شروع کردن به دویدن. یک نفس بدون توقف نیم‌ساعتی دوید تا به خانه رسید. در را باز کرد و وارد شد و در کمال شگفتی دید که همه در خانه هستند. مامان گفت که یک ساعتی مرخصی گرفته و اول آمده کارت دخترش را ببیند و بعد سر شیفت شب برود. بابا هم مستقیم از کارگاه کاغذ سازی به خانه آمده چون دلش تاب مسافركشی شبانه نداشت و می‌خواست هر چه زودتر دختر دانشجویش را ببیند. مامان یک کیک شکلاتی خریده بود. خامه‌ای و پرملاط. آذر چایی ریخت و همه جمع شدند. کارت را که دستشان داد، مامان اشک ریخت و خدا را شکر کرد. آذر گفت که عکس آفتاب خیلی شبیه اوست و خواست که گاهی کارت را به او بدهد. بابا گفت که آن روز بهترین روز زندگی‌اش است چون همه‌ی ناراحتی‌ها و سختی‌هایش نتیجه داده. بعد اسفند دود کرد. مامان گفت: «چشم بد دور!» و کیک را قاچ کرد.

دوسال پیش بود. فقط دوسال. آفتاب که سرباز را با دستبند دید به نظرش آمد از آن روز دوهزار سال گذشته است.

تازه داشت حالش جا می‌آمد که دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد و با صدایی لرزان گفت: «سرکار من بدون کارت و ساعت جایی نمی‌روم این دستبند را به دستم نزنید.»

درجه‌دار گفت: «وقتی این مانتوی زنده را تنت می‌کردی باید فکر این جاها را هم می‌کردی.»

به یاد خشک‌شویی پلیسه دانمارک سر خیابان فلسطین افتاد. هر بار از آنجا رد می‌شد می‌ایستاد و قیمت انواع پلیسه‌ها را می‌خواند که روی کاغذی بر در شیشه‌ای ورودی نوشته شده بود. در فروشگاه یک فصلی دامن پلیسه آوردند و همه‌اش به سرعت فروش رفت. در خیال دامن پلیسه‌ای ارغوانی را تجسم می‌کرد. گاهی هم کرم‌رنگ. دوست داشت کمی کوتاه باشد. تا روی زانوهایش خوب بود. می‌خواست اگر پلیسه‌هایش کم باشد روی یکی از آنها از بالا تا پایین گلدوزی کند. شاید ردیفی از گل‌های داوودی ریز سفید. شاید هم پلیسه‌ها را یکی در میان گلدوزی کند. چه لباس مجلسی‌ای از آب در می‌آمد! حالا کجا می‌پوشیدش؟ بالاخره مجلس عروسی جایی پیدا می‌شد. اما آیا پس از این او را به خشک‌شویی راه می‌دادند؟

هر چه خواهش کرد بدون دستبند بروند درجه‌دار گوش نکرد. درجه‌دار دست‌هایش را قفل کرد و همراه یکی از سربازها چهارراه انقلاب - ولیعصر را رد کردند. لابد ماشین‌های صف اول پشت چراغ قرمز او را می‌دیدند که میان دو پلیس از روبه‌رویشان رد می‌شد. عرق سردی به تن آفتاب نشست. سپس در راسته‌ی جنوبی خیابان انقلاب به طرف غرب به راه افتادند. آفتاب به زحمت قدم از قدم برمی‌داشت. مردمی که از روبه‌رو می‌آمدند خیره‌خیره اول به مانتوی سبز مغزپسته‌ای‌اش و بعد به دستبند نگاه می‌کردند، سپس نگاهشان تا صورتش بالا می‌آمد و رد می‌شدند... کم‌کم لرزش گرفت و دندان‌هایش به هم می‌خورد. گلویش خشک شده بود. از بن بست سروش رد شدند و آهسته‌آهسته به مغازه تاپو نزدیک می‌شدند. انگار هر قدم که به جلو می‌رفتند یک قدم به عقب بر می‌گشتند و دورتر می‌شدند. آفتاب به خودش امید می‌داد که آنجا در دفتر شرکت آزاد خواهد شد و همه‌ی این کابوس به زودی تمام خواهد گشت. ساعت چند بود؟ چند قرن گذشته بود از تکیه دادن به تنه‌ی تئاتر شهر و شوخی کردن؟

خانم رستگاری می‌گوید که آفتاب معنی وقت را نمی‌فهمد که خوش‌خوشان لباس‌هایی که مشتری‌ها باز می‌کنند را جمع می‌کند، لباس‌های اتاق پرو را طوری سرجای اول می‌گذارد انگار دکور خانه‌اش را می‌چیند با ناز و عشوه و ادا و اطوار. زورش می‌آید مشتری‌ها را ترغیب به خریدن لباس کند. هیچ کاری بلد نیست و دانشگاه به درد امثال او نمی‌خورد. آفتاب فقط دارد وقتش را تلف می‌کند و به هیچ‌جا نمی‌رسد. بی‌فایده است. چرا فکر کرده بود که در دفتر شرکت به او کمک می‌کنند؟ محسن که همیشه از پای صندوق حرفش را می‌زند می‌گوید: «چه کارش دارید خانم رستگاری؟ دخترها یا خوشگلند یا به دانشگاه می‌روند. بگذارید تافی هم دلش به دانشگاهش خوش باشد.» خانم رستگاری و محسن با هم می‌خندند و رستگاری می‌گوید: «آخر دلم می‌سوزد لابد جای یک نفر تر و فرزند درست و حسابی را گرفته. به نفعش است در فروشگاه بماند.»

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟

ای شمع دل افروز تو با این همه خوبی جز مشتری سفله به بازار چه دیدی؟

رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی؟

شیشه‌های مغازه تا پو دیده می‌شد، تنها مغازه خیابان انقلاب که مجسمه‌های چوبی و خرده‌ریز تزئینی می‌فروخت. ویتترین اش شبیه صحرایی همیشه بهار به نظر می‌آمد با انواع و اقسام گل‌ها و حیوانات. مجسمه‌ی آدم‌ها و سازها، عروسک‌ها و عکس‌ها انگار در جشنی به سر می‌بردند تا ابدالابد. مامان می‌گوید: «آن وقت‌ها دلم می‌خواست نقاشی بلد بودم و آنها را می‌کشیدم. در بهار روستای ما مثل یک تابلوی نقاشی می‌شد. در دشت‌های اطراف نیشابور در دامنه‌ی کوه گله آهوهای زرد و سرخ می‌گذشتند، وقتی خلوت بود نزدیک گندمزارها می‌آمدند و از چشمه آب می‌خوردند. اطرافم دشت و دمن رنگ‌به‌رنگ می‌شد. کاش دوربینی داشتم و می‌توانستم عکس بگیرم.» آفتاب هم دلش یک دوربین می‌خواست تا از دانشگاه عکس بگیرد، از کلاس‌ها، از نیمکت‌های فضای سبز، از خیابان انقلاب و ویتترین همیشه بهار تا پو. هر وقت از کنار مغازه رد می‌شد نگاه می‌کرد ببیند آیا جشن هنوز هم ادامه دارد؟ این بار آفتاب سرش را به دیگر سو گرفت تا خودش را با دستبند در ویتترین رنگارنگ تا پو نبیند.

نگاهش به آن سوی خیابان افتاد و ناگهان علی را از لابه‌لای ماشین‌ها و درختان و جمعیت در حال رفت و آمد دید. کمی به دنبال ابوالحسن گشت ولی او را پیدا نمی‌کرد. علی تنها بود. آفتاب جانی گرفت و لبخند زد. علی... تا کجا با من خواهی آمد؟

مرا هزار امید است و هر هزار تویی شروع شادی و پایان انتظار تویی

بهارها که ز عمرم گذشت و بی تو گذشت چه بود غیر خزان‌ها اگر بهار تویی؟

از هراس آن که مبادا درجه‌دار و سرباز متوجه ی علی شوند رویش را از آن سمت گرفت و به روبه‌رو نگاه کرد. به مغازه شیرینی فرانسه رسیده بودند. جایی که همیشه شیرینی‌های خیلی متفاوت و تازه‌ای داشت. آفتاب شیرینی کار پیدا کردنش را از همین جا خریده بود. چه خیال‌ها که نبافته بود و فکر می‌کرد کار کردن در آن فروشگاه شیک و پر نور و تمیز که ویتترینش هر هفته عوض می‌شد نعمتی است. فکر می‌کرد آنجا حتا دوستان تازه‌ای پیدا می‌کند بهتر از دانشجویان حسود دانشگاه. اگر شری که راه افتاده بود تمام می‌شد، حتما از همین جا شیرینی می‌خرید.

کم کم سایه‌ی تلفن عمومی روبه‌روی ساختمان فروردین عیان می‌شد. آفتاب دیگر نمی‌لرزید. خودش را تنها نمی‌دید و به آزادی‌اش امیدوار شده بود. می‌توانست این سوءتفاهم را برای دیگران توضیح دهد. او برای همه مشکلات راه‌حلی پیدا می‌کرد. دست‌های دستبند زده‌اش را بالا برد و به ساختمان فروردین اشاره کرد و گفت: «این جاست.» و وارد ساختمان شدند. سرکار نگاهی به صف شلوغ آسانسور کرد و گفت که بهتر است از راه‌پله بالا بروند و خودش جلورفت. پشت سرش آفتاب و بعد او سرباز وظیفه بالا رفتند. ساختمان قدیمی بود اما هنوز هیبت خودش را حفظ کرده بود. سنگ‌کاری‌های شکیل راه‌پله حتا در روشنایی کم‌جان بعدازظهر به چشم می‌آمدند. آفتاب چشمش به پنجره‌ی رنگی راه‌پله افتاد که طرحی ظریف و با سلیقه داشت، از آن طرح‌های قدیمی دهه‌ی پنجاهی. بار اول که به آنجا آمد، ساختمان هولی در جانش انداخته بود. کماکان همان بوی کهنگی را می‌داد، همان بویی که در ساختمان‌های اداری حس می‌شود و با ناراحتی فکر کرده بود که آنجا کسی زندگی نمی‌کند.

سرباز گفت: «نیمرویی جون نداری تندتر بروی؟»

آفتاب جواب داد: «لطفا مودب باشید. احترام آدم دست خودش است.»

سرکار ایستاد و رو برگرداند. به هر دو نگاه کرد و گفت: «حرف زیادی موقوف. ایشان خانم نیمروزی هستند.» سپس به راهش ادامه داد. آیا هیبت ساختمان از همان‌جا درجه‌دار را گرفته بود؟ به طبقه پنجم رسیدند و وارد شدند. سرکار در حال تماشای راهرو و در دفاتر شرکت‌ها بود. آفتاب به طرف در شرکت فروشگاه رفت و روبه‌رویش ایستاد. سرکار زنگ در را زد. کمی صبر کردند اما در باز نشد. از داخل صدای قدم‌های پا می‌آمد. در فضای نیمه تاریک راهرو می‌شد نوری که از زیر در بیرون می‌آمد را دید که دائم با سایه‌های در حال حرکت جابه‌جا می‌شد. انگار کسی پشت در ایستاده بود و از روزنه در آنها را می‌دید. سرکار بلند گفت: «لطفا در را باز کنید من سرکار همتی هستم از اماکن منطقه دوازده. در را باز کنید. می‌دانم که آن داخل هستید.»

دوباره شعله دلشوره در قفسه سینه آفتاب شعله کشید. چرا در را باز نمی‌کردند؟ مگر از پلیس می‌ترسیدند؟ قیافه‌ی حق به جانب آقای خیرجلوی چشمش آمد که بوی خوش ادوکلن بسیار نادری از آن ساطع می‌شد. اصلا به نظر نمی‌آمد دلیلی برای نگرانی داشته باشد. می‌گوید: «درست است که ملیحه رفته اما خیلی‌ها اضافی هستند حتا خود تو. کار این فروشگاه با دو سه نفر هم می‌چرخد.» یعنی چشم نداشت؟ نمی‌دید که همه مجبور بودند دو برابر بیشتر و سریع‌تر کار کنند تا جای خالی ملیحه پر شود؟ آخر چرا حقوق‌هایشان را اضافه نمی‌کرد؟ می‌شد که حقوق ملیحه را تقسیم بر چهار کنند و به آنها بدهند. آقای خیر آفتاب را به کناری می‌کشد

و می‌گوید: «شنیده‌ام بقیه را تحریک می‌کنی تا حقوقتان را اضافه کنم. این‌جا دانشگاه نیست که هر تازه‌واردی برود پشت تریبون و جارو جنجال به پا کند.» چه بوی ادوکلن خوبی! اسمش چیست؟ حتماً گران است. «این‌جا من تشخیص می‌دهم هر کس چقدر حقوق می‌گیرد.» آفتاب شک نداشت که علاوه بر خبرچین رستگاری یک نفر هم جداگانه خبرچین خیر بود چون رستگاری روحش هم خبر نداشت که او بقیه را تشویق می‌کند تا با هم متحد بشوند و درخواست اضافه حقوق کنند. اما خبرچین خیر چه کسی بود؟ سرکار به جای زنگ به در کوفت و گفت: «در را باز کنید!» و از او پرسید: «در این لانه‌ی زنبور چه خبر است؟»

آفتاب با دستان بسته‌اش تقه‌ای به در زد و گفت: «آقا نورالدین در را باز کنید!» و رو به سرکار توضیح داد: «ایشان آبدارچی این‌جا هستند، پیر هستند، چشم‌شان خوب نمی‌بیند، گوش‌شان هم کم شنو است. من را می‌شناسند. صبح تا ظهر این‌جا است. بعد از ظهر به فروشگاه می‌آیند و شب‌ها همان‌جا می‌خوابند.» و دوباره بلند گفت: «آقا نورالدین من هستم آفتاب... من آفتاب هستم... تازه این‌جا آمده‌ام.»

آقا نورالدین می‌گوید: «داری گریه می‌کنی دختر جان؟»

آفتاب لب‌خندی می‌زند، اشک‌هایش را بادستمال خشک می‌کند و سعی می‌کند دستانش را با استکان چایی گرم کند. آشپزخانه فروشگاه کم‌نور است، آفتاب از پنجره به منظره دیوار آجری که فقط نیم‌متر با شیشه فاصله دارد نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند. آقا نورالدین می‌گوید: «دانشجویی به خوبی شما حیف است که چشمش را با اشک خراب کند.»

صدای قدم‌هایی آمد و بالاخره در باز شد. خانم رستگاری بود که در آستانه‌ی در ایستاده بود و با ترس نگاه می‌کرد. آفتاب از دیدن او یکه خورد. پس آقا نورالدین کجا بود؟ چنان آرایش غلیظی به صورت داشت که در لحظه‌ی اول آفتاب او را نشناخت. رستگاری این‌جا چه می‌کند؟ مگر نباید حالا در فروشگاه باشد؟ به جای روسری کارش، شالی ابریشمی با رنگ‌های تند قرمز و سیاه پوشیده و کلی عطر هم زده بود. سرکار گفت: «می‌خواهم مدیر شرکت را ببینم!» و رستگاری آنها را به داخل راهنمایی کرد.

دفتر پر از کارتن‌های بزرگی بود که روی هم چیده شده و سرشان با نوار بسته شده بود. به سختی راهی برای عبور باز شد و آنها وارد اتاق بزرگ مدیر شدند. آقای خیر که از دیدن آفتاب همراه با پلیس حیرت کرده بود بعد از سلام پرسید که چه اتفاقی افتاده. سرکار گفت: «من سرکار ستوان همتی هستم. شما مدیر شرکت هستید؟»

آقای خیر گفت: «بله مدیر و صاحب شرکت، اقدامی هستم. چه کاری از دستم بر می آید؟»

سرکار پرسید: «آیا این خانم برای شما کار می کند؟»

آقای خیر نگاهی تعجب زده به افتاب انداخت و گفت: «بله خانم نیمروزی در شعبه‌ی دو فروشگاه پوشاک من بعدازظهرها مشغول به کار است. اتفاقی افتاده؟»

سرکار ماقع را تعریف کرد و آقای خیر گفت: «باعث تاسف است که ایشان شما را به زحمت انداخته. ما در شرکت مان اصلا از این نوع مشکلات نداریم. این مانتو هم از فروشگاه خریداری شده ولی لباس کار ایشان است. قرار بر این است تا لباس کار فقط در محل کار استفاده شود و البته پوشیدن آن شما را به شک انداخته.» سپس تعارف کرد که سرکار ستوان بنشینند و گفت: «این خانم دانشجویست و تعجب می کنم چرا در پارک بیخود می گشته. مگر شما این وقت روز کلاس ندارید خانم نیمروزی؟»

آفتاب سرش را بالا گرفت و در حالی که با دستان دستبندزده اش روسری اش را مرتب می کرد، جواب داد: «از سر کلاس به تناثر شهر سری زدم تا اگر بلیت پیدا شد بخرم و منتظر بوم بلیت کنسل شده پیدا کنم.»

آقای خیر عذرخواهانه رو به سرکار گفت: «خیلی متاسفم سرکار که رفتار این خانم برای شما دردسر درست کرده.» سپس بلند گفت: «خانم رستگاری لطفا برای سرکار چایی بیاورید. من و فروشگاهم تا حالا هیچ مسئله‌ای با اماکن نداشته‌ایم. خود من در اتحادیه تولیدکنندگان پوشاک عضو هستم و مدت‌ها رئیس اتحادیه بودم و مشکلات کارآفرینان با دولت و بقیه را حل می کردم. علاوه بر این که من خیر مدرسه‌ساز در این مملکت هستم و بارها دولت از اقدامات خیریه‌های من تشکر کرده. کارمندان من همگی افرادی موجه و درستکار هستند و هیچ وقت مشکلی با پلیس نداشته‌ام.»

سرکار ستوان گفت: «بله متوجه هستم. شما شرکت موفق و آبرومندی هستید و ظاهرا سوءتفاهمی ایجاد شده اما برای رفع شبهه ممکن است گواهی اشتغال به تحصیل این خانم را ببینم؟ می گوید که نسخه‌ای را به شما داده.» آقای خیر به طرف کمدهای دیواری رفت و گفت: «البته. اجازه بدهید در میان پرونده‌های کارکنان پیدا می کنم.» خانم رستگاری سینی به دست با دو تا چایی وارد شد. یکی را روی میز خیر گذاشت و دیگری را روبه روی سرکار ستوان.

آفتاب اصلا فکر نمی‌کرد که رستگاری جای آبدارچی هم کار کند. در فروشگاه همیشه در لیوان خودش چایی اختصاصی برایش آورده می‌شد. به هیچ عنوان چای کیسه‌ای نمی‌خورد و بارها آقا نورالدین را با چای برگردانده بود چون از نظر او چای خوب و به اندازه دم نکشیده بود. آقای خیر می‌گفت که رستگاری جانشین اوست و بر همه ارجحیت دارد و همه باید از او فرمان ببرند و در فروشگاه حرف رستگاری حرف اوست. بسته‌های حقوق ماهیانه جلوی چشمش آمدند که سر ماه آقای خیر به فروشگاه می‌آورد و در اتاق خدمات روی میز کامپیوتر کنار گاو صندوق می‌گذاشت. حقوق رستگاری همیشه در پاکت گذاشته می‌شد و مقدارش بر بقیه معلوم نبود. روی پاکت با خط خوش و با احترام نوشته می‌شد خدمت خانم رستگاری. مال بقیه در کش پیچیده شده بود با یک تکه کاغذ که اسم‌ها رویش نوشته شده بود. تنها در دو ماه اول اسم و فامیل آفتاب را نوشته بودند. از آن به بعد رویش با دست خط کج و معوجی می‌نوشتند آقی. رستگاری بعد از گذاشتن چای‌ها هیچ سوالی نکرد و بلافاصله بیرون رفت. انگار نه انگار که او مسئول آفتاب بود و می‌توانست در دادن توضیحات به پلیس کمک کند. مثل یک کارگر عادی رفتار می‌کرد. درست مثل بقیه در فروشگاه. آفتاب ماتش برد. همه‌ی آن احترام‌ها و بالا بردن‌ها در فروشگاه آیا فقط بازی بود تا از رستگاری حساب ببرند؟ احتمالا حقوقش هم با بقیه کارگرها یکی است. اما در دفتر فروردین چه می‌کند؟ چرا این وقت روز در فروشگاه نیست؟ و داستان این همه کارتن سنگین و بزرگ و نوار پیچ شده چیست؟

سرکار همتی که روی مبل می‌نشست گفت: «من مایلم که این خانم به مرکز بیاید و تعهد بدهد که چنین اشتباهاتی را تکرار نمی‌کند و شما هم ضمانت کنید.» آقای خیر رو از قفسه کمد‌های دیواری برگرداند و به همتی نگاه کرد. آقای خیر می‌گوید: «اینجا جای آشوب و اعتصاب نیست اگر از حقوقت راضی نیستی می‌توانی همین حالا بروی.» ضمانت من را بکند؟ گفت: «البته... البته... من مشکلی ندارم اما وقت تنگ است و می‌بینید که این کارتن‌ها باید هر چه زودتر به سرانجامی برسند. موافقت همین‌جا تعهدنامه‌ای بنویسیم؟» سرکار همتی قندان را پیش کشید و تاییدکنان و با رضایت گفت: «بله مسئله‌ای نیست. فقط ایشان مشخصات خود را بنویسد تا پرونده‌ی لازم را تشکیل بدهیم.» آقای خیر که هنوز داشت لابه‌لای زونکن‌ها را جستجو می‌کرد پاسخ داد: «کارمندان شرکت نیستند و من نمی‌دانم گواهی را دقیقا کجا گذاشته‌اند.» با صدای بلند گفت: «خانم رستگاری لطفا کاغذ و قلم بیاورید.»

آفتاب حیرت کرد. او که هنوز با داستان بسته دم در روبه‌روی مبلی ایستاده بود که سرکار همتی بر آن استراحت می‌کرد، مودبانه پرسید: «ببخشید سرکار همتی من متوجه نشدم که برای چه باید تعهد بدهم. الان که دیگر معلوم شد من دانشجو هستم و نسبتی که به من زدید درست نبوده.»

آقای همتی گفت: «تعهد می‌دهید که دیگر به علافی در محوطه پارک دانشجو و تئاتر شهر نمی‌پردازید و حواس مردم را با این نوع لباس پوشیدن مغشوش نمی‌کنید.»

آفتاب چشم‌هایش گرد شد و گفت: «سرکار من که گفتم علافی نمی‌کردم منتظر بلیت بودم، یعنی تعهد بدهم که دیگر دنبال بلیت نمی‌آیم؟»

سرکار همتی گفت: «بله و در ضمن باید تعهد بدهید که مانتوی عادی می‌پوشید و جلف و زننده لباس به تن نمی‌کنید.»

آفتاب اعتراض کرد: «من فقط مانتوی سرکارم را پوشیده‌ام چرا من باید تعهد بدهم؟ خوب کسانی که مانتورا تهیه کرده و می‌فروشند بیایند تعهد بدهند، شما دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نکردید؟»

آقای خیر متحکمانه سر از روی زونکن‌ها بلند کرد و مستقیم به آفتاب نگریست و گفت: «دختر خانم شما کاری که نبایست کردید. شما مانتوی کار را که مناسب فروشگاه است در یک فضای عمومی پر از رفت و آمد پوشیدید. من مسئول اشتباه شما نیستم.»

آفتاب ترسیده بود و نمی‌خواست با خیر بحث کند. دست‌های بسته‌اش را کمی بالا آورد و با اشاره به خیر مودبانه ادامه داد: «مگر شما از مشتری‌هاتان تعهد می‌گیرید که کجا مانتو را بپوشند و کجا نپوشند؟ فرض کنید من هم مشتری شما بودم. مانتو مال فضای عمومی است.»

سرکار همتی با ناراحتی استکان چایی را با شدت روی نعلبکی رها کرد و گفت: «می‌بینید چه زبان‌درازی دارد؟ اصلاً از کاری که انجام داده پشیمان نیست. برای همین می‌گویم که باید تعهد بدهد.»

آقای خیر با عصبانیت به آفتاب نگریست و تاییدکنان توضیح داد: «این دانشجوها همگی زبان‌دراز هستند سرکار، شما خون خودتان را کثیف نکنید.»

سرکار همتی طوری با خیر صحبت می کرد انگار که همدرد و همزبانی پیدا کرده باشد، گفت: «بله، بله، امان از دست این دانشجوها.

این‌ها اگر خانواده داشتند و متاهل بودند از این رفتارهای جلف هم دیگر خبری نبود. شما مجرد هستید خانم نیمروزی؟»

آفتاب خونس به جوش آمد. تاهل یا مجرد او چه ربطی به این سوء تفاهم بی معنی داشت؟ چه ربطی به ماتتو و بلیت تئاتر و نمایش

دیدن داشت؟ آمد بگوید کندوکاو در زندگی خصوصی شهروندان شایسته‌ی پلیس نیست اما نگفت. به جایش به زمین چشم دوخت

و با دستان بسته اش کمی گره روسری را جابه‌جا کرد و گفت: «راستش... نه، من مجرد هستم...»

سرکار همتی بلافاصله پرسید: «چرا ازدواج نکرده‌اید؟»

آفتاب با سر پایین انداخته کمی با انگشتانش بازی کرد و گفت: «والله نامزد دارم... اگر خدا بخواهد ازدواج هم می‌کنیم.»

سرکار همتی ابروهایش را بالا داد و پرسید: «پس چرا تا حالا طولش داده‌اید؟»

آفتاب به نقش و نگار ریزبافت قالیچه ابریشمی روی زمین نگاه کرد و من و من کنان توضیح داد: «سرکار... چه بگویم... تشکیل

زندگی خرج دارد... عروسی و جهیزیه ارزان نیست... تهیه این‌ها هم که حتما در جریان هستید وقت می‌برد...»

سرکار همتی به مبل تکیه داد گلپوش را صاف کرد و گفت: «بله ولی کار خیر را نباید به تعویق انداخت... من دلسوزانه می‌گویم

دختر جان. شما الان اگر متاهل بودید این مشکلات پیش نمی‌آمد...»

آفتاب نگاه از قالیچه روی زمین و انگشتانش گرفت و با تعجب از سرکار همتی پرسید: «چه طور؟»

سرکار همتی لبخند زد و استکان چایی را در دست کمی تکان داد و گفت: «خانم‌های متاهل سرشان به زندگی گرم است و از این

نوع مشکلات برای ما درست نمی‌کنند. انشالله ازدواج می‌کنید و می‌فهمید.»

آفتاب نفس راحتی کشید و به سرکار لبخند زد. خوشحال شد که باز نامزد خیالی اش به کمکش آمده بود.

آقای خیر کاغذ و قلم را از دست رستگاری گرفت و رو به سرکار همتی گفت: «خانم نیمروزی همین حالا تعهد می‌دهد که دیگر

این‌طور زنده رفتار نکند و گرنه من هم عذرش را خواهم خواست.»

سرکار همتی همان طور که با رضایت سرش را تکان می‌داد به بیرون در نگاه کرد. با اشاره سر به کارتن‌های نوارپیچ شده پرسید:

«ببخشید جناب این همه کارتن چی هستند؟ عجیب است که شما کارتن‌ها را اینجا آورده‌اید، مگر در انبار نمی‌گذارید؟»

آقای خیر در حالی که زونکنی را سر جایش می‌گذاشت به کارتن‌ها نگاه کرد و گفت: «در واقع بخشی از تولیدات ما هستند که مال

شهرستان هاست و چون انبار جا نداشت... چند روزی اینجا آورده‌ایم.»

سرکار همتی گفت: «ممکن است داخل‌شان را نگاه کنم؟»

آقای خیر با بی‌اعتنایی گفت: «البته... خانه خودتان است.. بفرمایید... من چیزی برای پنهان کردن ندارم.» سرکار همتی استکان

چایی را پایین گذاشت. از روی مبل بلند شد و به طرف راهرو رفت.

آقای خیر به او نگاه کرد و پرسید: «ببخشید جناب من فراموش کردم شما گفتید از اماکن کدام منطقه هستید؟»

سرکار همتی که دستی به نوار کارتنی می‌کشید، گفت: «ناحیه دوازده.» ناگهان گل از صورت آقای خیر شکفت و گفت: «بله پس

آشنا هم در آمدیم من آنجا آشنایان زیادی دارم سرهنگ یآوری هنوز آنجا هستند؟ حالشان خوب است انشالله؟»

سرکار همتی برگشت و به خیر نگاه کرد و پرسید: «شما سرهنگ را می‌شناسید؟»

آقای خیر با لبخند جواب داد: «البته ما سال‌هاست با هم آشنایییم آخر ما از قدیمی‌های این منطقه‌ایم. پدرم مالک این ساختمان بود

و سرهنگ هم با ایشان آشنا بود و کلی رفت و آمد داشتیم.»

سرکار همتی سر جایش می‌خکوب شد و لحظه‌ای به خیر نگاه کرد به طرف در اتاق برگشت و چشم‌هایش را به طرف آفتاب چرخاند

و لحظه‌ای هم به او نگاه کرد و گفت: «البته آشنایان سرهنگ همگی معتمد ما هستند.» خیر به سوی او رفت و دوستانه پرسید: «بقیه

چای‌تان را میل نمی‌فرمایید؟ بگویم یک چای داغ و تازه بیاورند؟»

سرکار همتی که انگار گیج شده بود رفتارش عوض شد و گفت: «نه ممنونم من کلی گرفتاری دارم و باید به پارک هم برگردم... پس

شما صاحب این ساختمان هم هستید...»

خیر نزدیک میز تحریر خودش رفت چایی اش را برداشت و گفت: «نه دیگر... پدرم بود. من واحدها را فروختم و آن را در تولید پوشاک سرمایه‌گذاری کردم... در جریان که هستید، بازار ملک قابل اعتماد نیست، رکود زیادی دارد و به امید آن نمی‌توان ماند.»

سرکار همتی سر پایین انداخته بود و به نقش و نگار قالیچه ابریشمی زیر مبل‌های چرمی می‌نگریست. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سرکار همتی کلیدی را از جیبش در آورد و دستبند آفتاب را باز کرد و آن را در دست گرفت.

آقای خیر استکان چایی را درنعلبکی گذاشت. سراغ کمدها رفت و گفت: «گواهی اشتغال به تحصیل احتمالا باید توی یکی از این زونکن‌ها باشد. ببخشید که معطل شدید. این کار منشی شرکت و مسئول امور کارکنان است که حالا نیست تا سریع پیدایش کند.» سرکار همتی آرام‌آرام به سمت در اتاق رفت و گفت: «خودتان را به زحمت نیندازید احتیاجی نیست همین که شما وجود گواهی را تایید کنید کفایت می‌کند. فقط اگر ممکن است این خانم رانصیحت کنید تا باز هم با چرخیدن در پارک و این‌طور مانتوها باعث دردمر شما نشود.» در حالی که کارت و ساعت آفتاب را از آن یکی جیبش در می‌آورد آنها را به آفتاب برگرداند. لبخندی زد و گفت: «و به او کمک کنید تا امر خیر هر چه زودتر سر بگیرد.»

دوباره صورت آقای خیر به لبخندی باز شد و با رضایت گفت: «اوامر شما حتما اجرا می‌گردد. اصلا نگران نباشید. این خانم دیگر آن اطراف پیدایش نمی‌شود و نظیر این مشکلات دیگر به وجود نخواهد آمد.» همان‌طور که صحبت می‌کردند به سمت در خروجی می‌رفتند که سرباز آنجا ایستاده بود.

آفتاب مات و مبهوت ماند. پایش به زمین قفل شده بود و نمی‌توانست حرکت کند. اصلا فکر نمی‌کرد ماجرا این طوری پیش برود. به زحمت به خودش تکانی داد و به سمت در رفت. هنوز خیر را می‌دید که آرام‌آرام با سرکار از میان کارتن‌ها به سمت در اصلی می‌رفتند. به کارتن‌ها خیره شد. راستی چرا آنها در انبار نبودند؟

آقای خیر در را پشت سر سرکار و سرباز بست و به سرعت به اتاقش بازگشت. گفت: «این چه معرکه‌ای است که درست کرده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی که با آبروی من و شرکت‌م بازی می‌کنی؟ تو مگر درس و زندگی نداری که در تئاتر شهر جولان می‌دهی؟ اصلا در پارک دانشجو چه می‌کردی؟ تو باید حالا سرکار باشی.»

آفتاب آهسته و برای بار هزارم گفت: «منتظر بودم بلیت تئاتر بخرم.»

آقای خیر با عصبانیت پرسید: «تئاتر! تو به تئاتر چه ربطی داری؟ اصلا برای چه به تئاتر می‌روی؟ تو مگر کی هستی که به تئاتر می‌روی؟ تئاتر مال امثال تو نیست. پایت به دانشگاه باز شده یادت رفته کی هستی، کجا هستی» که تلفن زنگ زد. آقای خیر جسم مستطیل شکل سیاه و سنگینی را از روی میزش برداشت و گفت: «بله؟»

آفتاب با دقت نگاه کرد. ظاهرا آقای خیر هم یکی از این‌ها داشت که تازگی مد شده بود و پولدارها استفاده می‌کردند: موبایل. یک تلفن بی‌سیم بود که می‌شد همه‌جا بردش. آن را در دانشگاه هم دیده بود. سروناز هم یکی داشت. اصرار داشت شماره‌اش را به آفتاب بدهد تا هر وقت با او کار داشت ازش استفاده کند. بعضی استادهای ثروتمند هم داشتند. آقای خیر همان‌طور که الو الو می‌کرد کرکری چرکتاب پنجره رو به خیابان را بالا می‌کشید و با احتیاط به خیابان نگاه کرد. احتمالا می‌خواست مطمئن شود سرکار و سرباز از ساختمان بیرون رفته‌اند. داشت می‌گفت: «دخترم، عزیزتر از جانم، من چند بار به تو بگویم که به موبایل من تلفن نزن. اول به دفتر شرکت تلفن کن اگر نبودم بعد از این موبایل گران استفاده کن. می‌دانی پول تلفن خارج از کشور چه قدر می‌شود؟... البته تو که پولش را نمی‌دهی... پدرت بیچاره‌ات که من هستم می‌دهد... حالا به دفتر تلفن کن... ای بابا.. خوب سریع بگو... چه کار داری؟»

کاش آفتاب هم یکی از این تلفن‌ها داشت. وقتی در پارک دانشجوی گرفتار شد می‌توانست به بابا تلفن کند تا سریع خودش را برای کمک برساند... یا اگر الان یکی داشت می‌توانست به علی تلفن کند و از او کمک بخواهد. راستی علی کجا بود؟ آیا تا دم ساختمان فروردین آمده بود؟ آیا من را دید که داخل ساختمان شدم؟ نکند گم مان کرده باشد؟ از شدت نگرانی به سمت دیگر اتاق به طرف پنجره رفت. کرکرها را بالا کشید و به آن طرف خیابان انقلاب نگریست. اثری از علی نبود. کمی دور و بر را نگاه کرد و بعد چشمانش به پیاده‌روی ساختمان فروردین کشیده شد. آنجا در طرف چپ ساختمان علی را دید که به تلفن عمومی تکیه داده و دلش روشن شد. با نگرانی نگاهی به درون اتاق انداخت. آقای خیر پشت میزش نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. می‌گفت: «من که دو ماه پیش پول به حساب تورنتویت فرستادم. مگر به دست نرسیده؟ با آن همه دلار کانادا چه کردی دختر گلم؟»

آفتاب باز به علی نگاه کرد و سعی کرد قیافه عادی‌اش را حفظ کند. علی داشت سیگار می‌کشید و به خیابان و ماشین‌ها نگاه می‌کرد. علی من این‌جا هستم. این‌جا. بالا را نگاه کن. من را پیدا می‌کنی. حتما رفتن سرکار و سرباز را دیده که نزدیک ساختمان شده بود. علی کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. آفتاب کرکرها را باز کرد و به سمت کیفش روی مبل کنار پنجره

رفت و گفت: «با اجازه من دیگر مرخص بشوم.» خیر سرش را تکان داد و گفت: «نه. بمان با تو کار دارم.» سپس ادامه داد: «دختر تاج سر من، فعلا پولی ندارم تا برایت بفرستم باید صبر کنی. الان بدترین وقت سال است. فروش پایین آمده باید تا آخر فصل صبر کنی.»

آفتاب داشت ساعتش را می‌بست که تلفن آقای خیر تمام شد. بعد از پشت میز عظیم مثبت‌کاری شده‌اش بلند شد و رستگاری را صدا زد و فرستادش تا یک جعبه نیم‌کیلویی شیرینی تر از شیرینی فرانسه بخرد. رستگاری با غیض به آفتاب نگاه کرد و بلافاصله رفت. آفتاب ناگهان نگران شد. هر چند که چشم دیدن رستگاری را نداشت اما اصلا دلش نمی‌خواست با آقای خیر در دفتر شرکت تنها بماند. خیر در اتاق را بست. روی مبل وسط اتاق نشست. به سمت او که کنار مبل ایستاده بود اشاره کرد تا روبه‌رویش بنشیند. آفتاب که از شدت نگرانی مثل پر سبک شده بود لرزان و با احتیاط روی مبل نشست. بوی خوش ادوکلن آقای خیر را به خوبی حس می‌کرد. سعی کرد به صورت او نگاه نکند و چشمانش را به دستان او دوخت که نه جای پینه و تاولی داشتند و نه از شدت خشکی قرمز بودند، ناخن‌های آراسته‌ای که لای هیچ‌کدام از چرخ‌خیاطی‌های تولیدی نیفتاده و نشکسته بودند، مزین به ساعتی بسیار زیبا با قاب دورطلایی که آفتاب تا آن روز ندیده بود. آقای خیر با لحن مهربانانه‌ای شروع کرد: «آفتاب خانم شما حالا به من مدیون هستی. من از اماکن نجات دادم و گرنه معلوم نبود امشب کجا می‌خوابی.»

آفتاب ناخودآگاه به صورت آقای خیر نگاه کرد و دهانش از حیرت باز ماند. تا همین پنج دقیقه پیش داشت به پرونده‌سازی علیه آفتاب کمک می‌کرد حالا مدعی آزادی‌اش شده بود. آقای خیر به او مهلت نداد اعتراض کند و گفت: «تو آزادی‌ات را مدیون من هستی و باید قدردان من باشی. چه طور می‌خواهی از من تشکر کنی؟»

آفتاب کاملا شوکه شد و ترس او را فرا گرفت. خیر حالا از او چه می‌خواست که رستگاری را به خاطرش پی‌نخود سیاه فرستاده بود تا با او تنها باشد؟ آفتاب خودش را جمع کرد و هوشیار شد. آقای خیر مستقیم به او نگاه می‌کرد انگار از او خواسته‌ی نامتعارفی داشت. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت اما آفتاب حرفی نزد و منتظر شد تا خیر منظورش را بگوید. آقای خیر گفت: «همان‌طور که من به تو کمک کردم تو هم حالا باید به من کمک کنی. من می‌خواهم بدانم در فروشگاه چه خبر است. می‌خواهم بدانم بقیه کارمندان در طول روز چه می‌گویند مخصوصا در مورد اوضاع کاری ما و کارهایمان.»

ما؟

«می خواهم بدانم تلفنی با کی حرف می‌زنند و از اوضاع فروشگاه به چه کسانی خبر می‌دهند. بین دختر جان، بیلان کاری تولیدی همه جا پخش شده و رقبای من از وضعیت رکود تولیدم خبر دارند. می‌خواهم بدانم چه کسی این‌ها را به گوشش‌شان می‌رساند.»

آیا می‌توانم خبرچینی‌انهای را بکنم که در فروشگاه دائم آزارم می‌دهند؟ دهان آفتاب خشک شده بود و به زور آن را باز کرد و گفت:

«آقای اقدامی شما دفعه‌ی پیش هم که اینجا آمدم همین را از من خواستید و من هم قبول کردم. غیر از این است؟» خیر به پشتی میل تکیه داد کف دو دستش را به هم چسبانید و آن را چند بار آهسته جلو و عقب برد. ظاهراً فکر می‌کرد ژست شیکی است و مرتب در فروشگاه هم قبل از حرف‌های مهم آن را انجام می‌داد. رستگاری و محسن هم انجام می‌دادند. آفتاب و مریم و آقا نورالدین در آشپزخانه ادایشان را در می‌آوردند. سپس دست‌هایش را در هم قفل کرد و پایین آورد و گفت: «نه. نشد دیگر. تو قول همکاری به من دادی ولی از آن روز هر وقت چیزی از تو پرسیدم تو هیچ خبر به دردبخوری به من نگفتی. انگار نه انگار که شش ساعت روزانه آنجا کار می‌کنی.»

آفتاب ذره‌ذره بند پاره شده‌ی کیفش را جمع می‌کرد و در دست می‌فشرد. سعی کرد حواسش را جمع کند و دلیل خوبی پیش بیاورد. گفت: «آخر... من که می‌دانید... بچه‌ها با من حرف خاصی نمی‌زنند... چون دانشجو هستم... راستش... من هیچ چیز خاصی نشنیدم و نفهمیدم... آخر ظاهراً شما دنبال حرف‌های خاصی هستید که من نمی‌فهمم.»

آقای خیر نفس عمیقی کشید و گفت: «من به این رستگاری مشکوک هستم همین‌طور به محسن. امروز پلیس مبارزه با قاچاق به انبار ریخت و همه‌جا را گشت. کسان دیگری به من خبر داده بودند که پلیس می‌آید من هم توانستم این کارتن‌ها را بیرون بیاورم. دفعه‌ی دیگر این‌قدر شانس نمی‌آوردم. یک نفر داخل مجموعه‌ی کاری من به بیرون راپورت می‌دهد و به گوش پلیس هم می‌رسد. من اطمینان دارم دست رقبای من در کار است و به آن جاسوس حرامزاده هم پول خوبی می‌دهند.»

آفتاب از ترس خشکیده بود به زحمت با صدایی که از ته گلویش در می‌آمد گفت: «به خدا من روحم هم از این ماجراها خبر ندارد.»

جدی‌ترین جرمی که تا آن روز آفتاب با آن مواجه شده بود، دزدی بیچه‌های دانشگاه از کتابخانه بود. درست معلوم نبود چرا عده‌ای از پسرهای هم‌کلاسی‌اش علاقه داشتند کتاب از کتابخانه دانشگاه بدزدند، آن هم کتابی که بدون دردرس می‌توانستند به راحتی امانت بگیرند. آفتاب از این کار هیچ خوشش نمی‌آمد مخصوصاً این که کتاب را بعد خواندن به امان خدا در محوطه سبز دانشگاه یا در کلاس‌ها یا در سلف رها می‌کردند. این وضعیت اما خیلی جدی بود. پلیس مبارزه با قاچاق دیگر چیست؟ آقای خیر دولا شد و با

لحن مهربانی گفت: «آفتاب جان می‌دانم که به پول احتیاج داری. اگر علاوه بر حقوقت پول دستی هم به تو بدهم، خوب هوش و حواست را جمع می‌کنی؟»

آفتاب دلش ضعف می‌رفت و مثل پر کاه سبک شده بود. وقتی کار در فروشگاه را شروع کرد می‌خواست فقط خرج خودش را در بیاورد. پول اتوبوس، غذا، کتاب، لباس. اما با دوشیفت کار کردن مامان و بابا هم مرتب پول کم می‌آوردند. مدت‌ها بود مسافرت نرفته بودند. حتا دیگر مثل قدیم‌ها به سینما هم نمی‌رفتند. آذر می‌گوید: «یادت می‌آید با هم رفتیم سینما پرنده‌ی کوچک خوشبختی را دیدیم؟» کنار بخاری نشسته بود و به شعله‌های قرمز نگاه می‌کرد. آفتاب که سفره شام را روی زمین صاف می‌کند و بشقاب‌ها را می‌چیند سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره. فیلم قشنگی بود.» سپس با دو دستش گوشه‌های لبش را گرفت و کشید تا مثل قیافه‌ی هما روستا شد و گفت: «دخترم تو می‌توانی. من می‌دانم که تو می‌توانی.» آفتاب و آذر از خنده ریسه می‌روند. بعد آذر دوباره می‌پرسد: «یادت می‌آید بعد از سینما به یک رستورانی رفتیم که غذایش همبرگر بود سر چهارراه ولیعصر؟» آفتاب هم می‌گوید: «آره. آن وقت‌ها همبرگری‌ها کم بودند.»

آفتاب بند کیفیتش را می‌کشید و با ناخن خراش می‌داد. من من کنان گفت: «من... من که قبول کردم دفعه‌ی پیش... ولی چیزی درباره این‌ها که می‌گویند نشنیده‌ام. روحم هم خبر ندارد به خدا.» آقای خیر گفت: «تو حواست به کجاست که از دور و برت خبر نداری؟ در خودت فرو می‌روی و نمی‌فهمی دنیا دست کیست. چرا متوجه نمی‌شوی که این دانشگاه رفتن، تو را به جایی نمی‌رساند؟ تو مال دانشگاه نیستی. این درس خواندن هم بی‌فایده است. خودت خوب می‌دانی. درست را ول کن و تمام وقت پیش من کار کن. رستگاری را بیرون می‌کنم و تو را سرپرست فروشگاه می‌کنم. جای تو سر کار است نه در تئاتر. آنجا چرا می‌روی وقتت را تلف می‌کنی؟ به خودت نگاهی بینداز. ببین چه کسی هستی. از کجا می‌آیی. چرا خودت را درگیر کارهایی می‌کنی که به تو و امثال تو ربطی ندارد؟»

با تاسف سری تکان داد و بلند شد به طرف میز عظیم مثبت‌کاری شده‌اش رفت. ادامه داد: «خودت را بشناس و همین که هستی را قبول کن. می‌دانم فریبده است. همه دوست دارند دانشگاه بروند و لیسانس بگیرند. اما این کارها در قد و قواره‌ی تو نیست.» پشت صندلی چرخانش نشست و دوباره کف دست‌هایش را روی هم قرار داد و گفت: «من جای پدر و مادرت. زندگی یعنی پذیرش و سازش. همین جایی که هستی را بپذیر و در همین جایی که تقدیرت هست بمان. بقیه‌اش خیریت جوانی است.»

آفتاب مامان و بابا و آذر را می‌بیند که آن طرف سفره‌ی شام نشسته‌اند. مامان از شدت درد، پای راستش را دراز کرده ولی با همان حال می‌پرسد: «از دانشگاه چه خبر آفتاب خانه؟» بابا که برایش غذا می‌کشد می‌گوید: «آره بابا جان تعریف کن. از دانشگاهت بگو. امروز چه کلاس‌هایی داشتی؟ درباره‌ی چه حرف زدیدی؟» هر سه نفر منتظرند تا او چیزی بگوید.

آفتاب سرش را پایین انداخته بود و به آقای خیر نگاه نمی‌کرد. چرا فقط بعضی‌ها که دستشان خالی است باید زندگی‌ای را که دارند بپذیرند و با آن سازش کنند؟ چرا دختر آقای خیر با زندگی‌اش سازش نکرده؟ مگر تقدیر او این نبوده که در ایران زندگی کند؟ پس به چه امیدی از ایران رفته؟ چرا او زندگی در ایران را نپذیرفته؟ همیشه همین است. تنها ماها باید بپذیریم و سازش کنیم. ماها که سوار اتوبوس می‌شویم. تی می‌کشیم و جای دیگران کار می‌کنیم.

آقای خیر از سکوت او استفاده کرد و گفت: «مثلا برای چه تئاتر می‌روی؟ به دنبال چه هستی در آن خراب شده؟»

آفتاب سرش را بالا آورد و لحظه‌ای به صورت آقای خیر نگریست و گفت: «از زمان ارسطو دو هزار سال است که متفکرین درباره‌ی دلیل تئاتر رفتن بحث می‌کنند.»

آقای خیر قهقهه خندید و گفت: «چه قلمبه سلمبه. آفتاب خانم این حرف‌ها اندازه دهان تو نیست. چرا نمی‌فهمی؟ چند تا کتاب خوانده‌ای و همین‌ها سد راحت شده. امان از خورده معلومات... من خیر تو را می‌خواهم.» سپس از پشت میز بلند شد و با دست راستش اشاره‌ای به اتاق مدیریتش کرد و گفت: «نگاه کن! من هستم که بیست و چند سال است دوام آورده‌ام، رشد کرده‌ام، پول ساخته‌ام، دم و دستگاہ به هم زده‌ام. من می‌دانم که دنیا چه‌طور کار می‌کند. تو چند سالت است؟»

آفتاب به اطراف نگاه کرد و با بی‌میلی گفت: «بیست و یک سال.»

آقای خیر سخنرانی‌اش را ادامه داد: «به تو می‌گویم که دست از این خریت جوانی بردار. به درد تو نمی‌خورد. تو که از جوادیه می‌آیی باید دنبال جایی در اجتماع باشی که قد و قواره‌ات باشد. اندازه‌ی زندگی‌ات باشد.» به سمت او آمد و با اشاره به لباسش گفت: «مانتو به این گرانی پوشیده‌ای و در پارک دانشجو جولان می‌دهی که چه؟ این مانتو دو برابر حقوق تو قیمت دارد. مال کسی است که به رستوران‌های گران‌قیمت بالاشهر رفت و آمد دارد، کسی که با ماشین شخصی می‌رود و با ماشین شخصی بر می‌گردد. خیابان رنگ

این مانتو را به خود نمی‌بیند. آن وقت تو این مانتو را در پارک بدنامی می‌پوشی و می‌چرخنی و می‌خواهی تئاتر تماشا کنی؟ این چه نمایشی است که به راه انداخته‌ای؟»

آفتاب گفت: «من برای این مانتو کار کرده‌ام. حقم است آن را جایی که دوست دارم بپوشم.» خیر وسط حرفش پرید که: «این حرف حق و این‌ها را بریز سطل آشغال. دیگران می‌گویند چه حقی داری و تو بهتر است آن را قبول کنی. کسی که هستی را بپذیر و یاد بگیر با آن زندگی کنی. با تقدیرت نجنگ. فایده‌ای ندارد.»

همان‌طور که آقای خیر بالای منبر رفته بود، چشم آفتاب به نقشه‌ی جهان افتاد که پشت خیر روی دیوار آویزان بود. نقشه‌ای کهنه که در آن کشور بزرگی به نام اتحاد جماهیر شوروی هنوز وجود داشت و همچون صاعقه‌ای که به درختی وارفته بخورد او را به آتش می‌کشید. راستی کدام تزار به احتمال اکتبر ۱۹۱۷ فکر کرده بود؟ دفعه‌ی پیش که نقشه را دید از آقای خیر پرسید که چرا یک نقشه‌ی قدیمی را نگه داشته‌اند. با پوزخندی جواب داده بود که برای عبرت دانشجویهایی مثل آفتاب. او که درست متوجه منظورش نشد، مهم آن بود که نقشه جهان آفتاب را غرق سرور می‌کرد. همیشه نقشه‌ها مشغولش می‌کردند. در کتاب جغرافیای استان تهران که در دوره پیش دانشگاهی می‌خواند، می‌گشت تا میدان راه آهن تهران را بیابد. نشانی جوادیه نبود اما می‌دانست اگر علامت ریل قطار به طرف جنوب را دنبال کند شاید ریل جایی از خانه‌ی آنها می‌گذشت. شاید جایی را نشان می‌داد که خانه‌شان می‌شد، جایی که او عصرها روی پشت‌بام خانه سپری می‌کرد، به تماشای قطاری که رد می‌شد غوطه‌ور در خیال سفرها و مقصدهای نادیده. در نقشه جهان پشت سر آقای خیر تهران بسیار کوچک بود و به سختی دیده می‌شد، چه برسد به میدان راه آهن و جوادیه. او، خانه‌شان، پشت‌بام، ریل قطار، عصرها، آرزوها و دردهایش بر صفحه‌ی زمین چه کوچک به چشم می‌آمدند.

اگر رنج‌هایش را بر نقشه می‌کشید اندازه‌ی کدام شهر، روستا یا آبادی می‌شد؟

یا در هیبت کدام صحرا و بیابان و در پای کدام رشته کوه شگفت‌انگیز گم می‌گشتند؟

آفتاب حتا نقشه‌ی آسمان را به یاد آورد، نشانی سیارات و ستاره‌ها بر پرده‌ی مخملین شب، شماره‌دووزی صور فلکی، نوار کهکشان‌های رنگارنگ که اندوه او را از جلا می‌انداختند. سپس به نقشه‌هایی از کائنات فکر کرد که ندیده بود و شاید هرگز نمی‌دید، به جایی که دست علم بشر هنوز به آن نرسیده بود، به سیاه‌چاله‌ها، طوفان‌های خورشیدی و کهکشان‌هایی چند برابر آنچه انسان شناخته بود. آن

وسط کارت دانشجویی اش را می دید، کارت کهنه مقوایی اش، با عکسی لبه برگشته و مهری رنگ باخته که در میانه آن هیاهوی عظیم می چرخید و غلت می خورد.

اکنون به نقشه‌ی جهان عظیمی می اندیشید که از چارچوب قاب بیرون می زد و وجودش را در بر می گرفت. نقشه‌ای که مصائب آفتاب در آن شسته می شدند، در جهانی که مرزهایش در دجله‌ی پرتلاطم امکان‌ها و شاید‌ها غوطه می خورد و طلیعه‌ی اکتبر ۱۹۱۷ همواره بر آن می درخشید.

در پناه کتاب‌ها و نقشه‌ی جهان

آرمیده‌ام.

بر بالشی انباشته از فریاد زمین

سر آرام نمی توان نهاد

دریغ از آسود نگاهی!

میان کتاب‌ها و روی نقشه.

چه آتش‌ها شعله می کشد

و خون

چه تازه می چکد.

آفتاب یاد علی افتاد. طفلک خیلی منتظر نشسته. نکند خسته بشود و برود؟ آفتاب بی توجه به سخنانی آقای خیر گفت: «به پیشنهادتان فکر می کنم. با اجازه‌تان الان باید بروم.» آقای خیر لحظه‌ای مکث کرد و به میز عظیم منبت کاری شده تکیه داد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «به حرف‌های من فکر کن دختر جان.»

ولی آفتاب عجله داشت. بیش از اندازه در آن خراب شده مانده بود. خداحافظی کرد و از دفتر بیرون آمد. از راه‌پله‌ی نیمه تاریک پایین آرام آمد. آیا به رستگاری هم همین حرف‌ها رازده بود؟ لابد چند سال دیگر به نفر بعدی همین‌ها را می گوید. من نمی خواهم جای

رستگاری را بگیرم، من جای هیچ‌کس را نمی‌خواهم، جای خودم را می‌خواهم، جایی که برایش کار کرده‌ام. به طبقه همکف رسید. خیلی وقت بود که چیزی نخورده بود. ضعف کرده و بی‌حال آهسته به طرف در قدم برداشت و خودش را از ساختمان به بیرون پرتاب کرد. دم در ایستاد تا در هوای بعدازظهر مهرماه نفسی تازه کند و به طرف تلفن عمومی چشم گرداند. علی هنوز آنجا بود. ایستاده چیزی می‌خواند. آفتاب صدایش کرد. سرش را بلند کرد و با دیدن او لبخندی به صورتش نشست. آفتاب به طرفش رفت و پرسید: «خیلی معطل شدید؟ معذرت می‌خواهم اصلاً فکر نمی‌کردم کار به این جاها بکشد.»

علی گفت: «حال شما خوب است؟ رنگتان پریده. چه اتفاقی افتاد؟»

آفتاب به آن طرف خیابان اشاره نمود و پیشنهاد کرد به طرف دانشگاه تهران بروند. آنها چهارراه را رد کردند و به سمت ضلع شمالی خیابان انقلاب به راه افتادند. کم‌کم به نرده‌های دانشگاه تهران رسیدند. مثل همیشه پیاده‌رو شلوغ بود پر از جوانان دانشجو. آفتاب دیگر نمی‌توانست راه برود و دنبال جایی برای نشستن می‌گشت. علی با تاسف نگاهی به راسته‌ی پیاده‌رو انداخت و گفت: «می‌بینید حتا یک نشیمن‌گاه در جای به این شلوغی نیست.»

آفتاب گفت: «اشکالی ندارد» و کنار دیوار سنگی کوتاه زیر نرده‌های سبز دانشگاه ایستاد. دست در کیفش کرد و تکه روزنامه‌ای درآورد و روی دیوار سنگی کوتاه گذاشت. رویش نشست. نشیمن‌گاهی سرد و سفت و سخت. خیلی هم کوتاه نبود. پاهای آفتاب کمی در هوا آویزان ماند هر چند نوک پنجه‌اش به زمین ساییده می‌شد. علی پرسید: «در آن ساختمان چه کار می‌کردید؟ فکر می‌کردم شما را به کلانتری ببرند. آنجا چه خبر بود؟»

آفتاب حال جواب دادن نداشت. به علی نگاه کرد و اشک از چشمانش جوشید. علی دیگر چیزی نپرسید و سکوت کرد. سیگاری درآورد و به او تعارف نمود. آفتاب یکی برداشت و علی برایش کبریت کشید. درختان پیاده‌روی دانشگاه بلند بودند و پر شاخ و برگ. شاید به اندازه خود دانشگاه تهران سن داشته باشند. در باد تکان می‌خوردند ولی صدای‌شان در هیاهوی خیابان میان صدای ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها و انواع و اقسام بوق‌ها شنیده نمی‌شد. تصویرشان در جوی آب افتاده بود.

چرا توقف کنم؟

من از سلاله‌ی درختانم

تنفس هوای مانده ملولم می‌کند

آفتاب به زده‌ها تکیه داد و از علی پرسید: «چرا دیدن یک تئاتر این قدر در دسردار دارد؟» علی با جدیت گفت: «فکر کردم دیگر هوای تئاتر رفتن نکنی... وقتی کیفیت پاره شد و وسایلت روی زمین ریخت همه از داخل تئاتر شهر بیرون آمدند. مسئول گیشه تو را می‌شناخت. گفت که چرا این دختر را اذیت می‌کنند فقط یک بلیت می‌خواست...» با ناراحتی ادامه داد: «اصلا فکر نمی‌کردم دستبند به دست‌هایت بزنند. همه‌ی ما شوکه شدیم. می‌خواستیم کمکت کنیم ولی کسی نمی‌دانست چه طوری.»

آفتاب از جیبش دستمالی در آورد و اشک‌هایش را پاک کرد. پرسید: «ابوالحسن کجا رفت؟» علی سیگار را زیر پایش خاموش کرد و به خیابان اشاره نمود و گفت: «همان جایی که این ماشین‌ها می‌روند... وقتی دور و برت شلوغ شد گفت که دیگر منتظر نمی‌ایستد تا ما را هم بگیرند.»

آفتاب کنجکاوانه به علی نگاه کرد و پرسید: «تو چرا ایستادی؟... چه طور شد تا این جا آمدی؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد علی رویش را به خیابان برگرداند. سپس سرش را چرخاند و به آفتاب نگاه کرد. صدای برخورد نگاهشان سکوت را شکست. علی گفت: «نگران بودم...»

آفتاب لبخندی زد و گفت: «تو را دیدم وقتی از مغازه تاپو رد می‌شدیم... باورم نمی‌شد... نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم...» به سمت شرق خیابان انقلاب نظری انداخت و پرسید: «فکر می‌کنی کمیته‌ای ها هنوز هم آن جا باشند؟»

علی کمی اخم کرد و تامل‌کنان گفت: «بعید می‌دانم. زهر چشم امروزشان را که گرفتند.»

آفتاب بلند شد و زیر ماتویش را تکاند و گفت: «بیا یک بار دیگر امتحان کنیم. شاید این دفعه بلیت گیرمان بیاید.»

طبیعی است

که آسیاب‌های بادی می‌پوسند

چرا توقف کنم؟ من خوشه‌های نارس گندم را

به زیر پستان می‌گیرم

علی مخالفت نکرد. او هم بلند شد و دو نفری در جهت شرق خیابان انقلاب به راه افتادند. حالا هوا خنک شده بود و روز کم کم به پایان می رسید. آفتاب به نیمرخ علی نگاه کرد. به نظرش چهره‌ی علی از نیمرخ آشناتر می آمد. انگار که بارها قبلا او را دیده بوده، نه از روبه‌رو بلکه از پهلو... وقتی اتفاقی در راهرو به پشت سر نگاه کرده... یا بالای پله‌ها وقتی تصادفی پایین را نگاه می کرده... یا آن دور در محوطه فضای سبز دانشگاه ایستاده بوده و آفتاب را نگاه می کرده.

آفتاب با شیطنت گفت: «به نظرم می آید در دانشگاه چندباری به هم برخورد کرده‌ایم البته نه از روبه‌رو.» علی تا بناگوش سرخ شد و به جلویش توجه کرد. لبخندی زد. انکار نکرد. به نظر آسوده می آمد البته تنها خدا از ته دلش خبر داشت. در ظاهر رفتاری مطمئن داشت و او مردی بود که در این شهر درندشت حتا یک اتاق هم نداشت و اشتراکی با دوستانش، در خوابگاه زندگی می کرد. نه متکی به پول و نام خانواده بود و نه با اسم بردن از مجله و فعالیت‌هایش، آشناها و برنامه‌های سیاسی و فرهنگی‌اش برای خود اعتبار می تراشید. با این حال اعتماد به نفس همچون هاله‌ی نوری از او ساطع می شد و آفتاب را مجذوب می کرد. علی گفت: «دختری که در دانشگاه روی نیمکت می نشیند و زیر سایه درخت‌ها مجله می خواند و سیگار می کشد خیلی به چشم می آید.»

علی موهای انبوه و نرمی داشت که تا روی گوش‌هایش پایین آمده بود. ریش کم‌پشتی که به طرف گوش‌هایش حالت داشت و نگاهش را طوری پرتاب می کرد تا عمیق در صورت آفتاب بنشیند.

زان نگاه کهربایی، چاره فرمان بردن است هر چه خواهی بگو آن می‌کنم آن می‌کنم

بلندتر از آفتاب اما نه خیلی. نه لاغر بود و نه چاق. ورزیده و چهارشانه، اصلا لخت و تنبل نبود. چابک و فرز حرکت می کرد. آماده بود تا هر کاری را سریع راه بیندازد. می گفت این خصلت را در انجمن دانشکده پیدا کرده. یادگرفته کارها را راه بیندازد. آفتاب را به یاد مجسمه مرد پارتی در موزه ایران باستان می انداخت. کشیده و آرام. با سری افراشته. قاطع. صورتی که هزار بار دیدن از جلوه نمی انداختش و چشم‌هایی که افق در آن جای می گرفت.

ای هم چو تندیس رومی نقش کدامین خدایی؟

مریخ جنگ آزمایی رمز بهار و جوانی

آفتاب که او را با تحسین می‌نگریست گفت: «همچین به‌کار هستی.»

علی جواب داد: «من هم امروز فهمیدم فقط ادا و اطوار متفاوت‌ها را در نمی‌آوری. البته به نظر من که صورت خاصی داری. یاد آدم می‌ماند.»

آفتاب گفت: «مخصوصا با قیافه امروزم... برای دیدن یک نمایش به چه صورت‌ها که در نیامدم. از صبح تا حالا هم که دارم ورد می‌خوانم... می‌دانی در هزارویک شب زن‌ها می‌توانند به هزار قیافه دربیایند و کارهای غیرعادی بکنند مثلا همه‌ی زنان می‌توانند دیگران را جادو کنند.»

علی پقی زد زیر خنده.

آفتاب لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «تازه فقط خود زن‌ها می‌فهمند که چه کسی جادو شده. مثلا پدری یک بزغاله را پیدا می‌کند و به خانه پیش دخترش می‌برد. دختر هم می‌گوید وای پدر چرا نامحرم به خانه آورده‌ای؟ من حالا باید رویم را بگیرم. بعد معلوم می‌شود که بزغاله، طفلکی بوده که زنی دیگر جادویش کرده... برای من از همه جالب‌تر این است که کلا جادوگری زنان در قصه‌ها خیلی عادی است. هیچ‌کسی آن را انکار نمی‌کند یا حتا تعجب نمی‌کند. اما همه در به‌در دنبال راهی هستند تا از جادو خلاص بشوند... می‌بینی ما زن‌ها خیلی وقت است که لو رفته‌ایم.»

علی مشتاقانه می‌گوید: «حالا چرا ناراحتی. من مطمئن بودم که می‌برندت بازداشتگاه، به جایش سر از ساختمان فروردین در آوردی، الان هم آزادی... بعید می‌دانم کسی ورد خواندنت را انکار کند.»

آفتاب همان‌طور که حواسش به جلو بود دست‌هایش را مثل چنگک کرد و قیافه‌ی ترسناکی به خود گرفت و با صدای مرموزی گفت: «نمی‌ترسی جادویت کنم؟ طلسمت کنم؟ از خانه و کاشانه‌ات دور بیفتی؟ آواره‌ی کوه و بیابان شوی؟» علی از شدت خنده نمی‌توانست راه برود، به دیوار دبستان دخترانه قدس تکیه داد و می‌خندید.

رهگذران با تعجب به آنها نگاه می‌کردند و آفتاب چنگک‌هایش را پایین آورد. کمی در سکوت راه رفتند و علی پرسید که در ساختمان چه شد. آفتاب ماجرا را تعریف کرد و سرآخر گفت: «در نقش جدیدم قرار است که یک خبرچین بشوم و گرنه آقای خیر من را بیرون

می اندازد. این نقش تازه‌ای است و زمان می‌برد تا دریابید. به نظرم بهتر است خبرچینی گیج و ویج و دست و پاچلفتی باشد که خبرهای سوخته و به درد نخور جمع می‌کند.»

علی نخندید. مکث کرد و جدی گفت: «به همین راحتی نمی‌تواند بیرون کند. قراردات چند وقته است؟»

آفتاب با تعجب پرسید: «قرارداد؟ چه قراردادی؟ در فروشگاه قرارداد نداریم. من که روی هیچ قراردادی را ندیده‌ام.» به سینما سپیده که از مقابلش رد می‌شدند اشاره کرد که مثل همیشه سوت و کور بود و صف بلیت نداشت گفت: «نکند واقعا خیال می‌کنی هنرپیشه‌ام؟ آنها هستند که قرارداد امضا می‌کنند، امثال نیکی کریمی از آنها باید درباره‌ی قرارداد پرسید.»

علی سری تکان داد و گفت: «خوب اشتباهت همین است دیگر. اگر قرارداد امضا کنی نمی‌تواند تو را بیرون کند به همین راحتی. می‌توانی بروی وزارت کار و از شرکتش شکایت کنی.»

چشم‌های آفتاب گشاد شد. نمی‌دانست که می‌تواند چنین کاری هم بکند. همه از ترس اخراج شدن اعتراض نمی‌کردند نه به کار زیاد، نه به رفتار بد رستگاری و خیر، نه به حقوق کم. ولی حدس زد که مامان و بابا احتمالا قرارداد دارند سر کار.

مامان روی مبل دراز می‌کشد و با گلایه می‌گوید: «خدایا چرا از همه‌ی زندگی پولدارها بیماری شیک‌شان را به من داده‌ای؟» هر وقت سرکار با پرستاران بخش حرفش می‌شود می‌گرنش عود می‌کند. پرستاران دانشگاه‌رفته انتظار دارند همه کارهای بخش را بهیاران انجام دهند. خصوصا در شیفت شب پشت پیش‌خوان می‌نشینند و از زمین و زمان حرف می‌زنند، کتاب می‌خوانند و فال می‌گیرند. آن وقت مامان را می‌فرستند تا چک‌آپ‌های مریض‌های بدحال را انجام دهد. بعد اگر مریض شکایت کرد همه چیز سر مامان بیچاره خالی می‌شود.

آفتاب به آهستگی گفت: «قرارداد هم همیشه به داد آدم نمی‌رسد. خیلی‌ها قرارداد دارند ولی به حالشان فایده‌ای ندارد. با قرارداد از حقوق کم به کجا می‌توانند اعتراض کنند؟»

علی گفت: «نه نمی‌شود ولی به هر حال خوب است که خانم‌ها بیرون کار کنند. دستشان در جیب خودشان است و تازه در اجتماع هستند، در خانه زندانی نشده‌اند.» آفتاب با ناراحتی به درختان نگاه کرد و با احتیاط گفت: «ولی خیلی از زن‌هایی که کار می‌کنند

دلشان می‌خواهد در خانه باشند. همیشه هم مثل فیلم‌ها نیست که کار کردن یعنی یک زن جوان و دم بخت که بسته‌های اسکناس در دستش دارد.»

آفتاب کار می‌کند. مامان کار می‌کند. بابا کار می‌کند. لابد دیر یا زود آذر هم باید کار کند. اما هیچ‌کدامشان دستشان در جیبشان نیست چون پولی در آن نمی‌ماند. ولی با این حال نظر علی مثبت بود. ادامه داد: «از زنانی که بیرون خانه کار می‌کنند خوشم می‌آید خیلی امروزی هستند.»

آفتاب به نرمی پرسید: «حتا اگر مجبور شوند خبرچینی کنند؟»

علی جواب داد: «این چیزها کوچک است. مهم نیست.»

خانم رستگاری می‌گوید: «وقتی تی می‌کشی فکر نکن که داری کف مغازه صاحب‌کارت را تی می‌کشی. فکر کن این‌جا خانه‌ی خودت است. اینجا زندگی توست، به هر حال نصف روز را در این‌جا سر می‌کنی. خوب است مهمان بیاید و ببیند خانه‌ات گرد و خاک دارد؟ آبرویت نمی‌رود؟ چه‌طور به مهمان چایی تعارف می‌کنی؟ بهترین شیرینی را در بهترین ظرف‌ها می‌گذاری و می‌خواهی مهمان خانه‌ی زندگی‌ات را بیسندد و باز هم بیاید. این‌جا هم خانه‌ی توست. مشتری هم مهمان توست. تو با او طوری حرف بزنی انگار که مهم‌ترین مهمانی است که تا به حال به خانه‌ات آمده. بهترین حرف‌ها را به آنها بزنی. نگذار خم به ابرو بیاورند. به چیزی اشاره کرد، قبل از آن که به زبانش برسد بدو برو خواسته‌اش را انجام بده. مثل اعضای خانواده دربارۀ انتخاب لباسش اظهار نظر کن. چاقی و زشتی‌اش را به رویش نیاور. تشویقش کن که لباس‌ها و مدل‌های جدید را انتخاب کند. لبخند از صورتت نباید دور شود. خستگی و کسالت و بد خلقی‌ات را برای خودت نگاه‌دار. مهمان نمی‌آید تا همدم ناراحتی‌ات باشد. این‌جا یک مهمانی بزرگ برپا می‌شود. هر روز. تو هم فکر نکن که کار می‌کنی. فکر کن هر روز به سالن جشن می‌آیی. با موزیک توی فروشگاه برقص و مهمانان تازه‌ات را شاد کن.»

در حالی که از سینما سپیده‌رد می‌شدند آفتاب گفت: «کاش فیلم‌هایی می‌ساختند که همه‌چیز دربارۀ کارکردن را نشان می‌داد. مثلاً من شب‌ها از فروشگاه تا ایستگاه راه آهن برسم ساعت ده شب می‌شود. فکر می‌کنی چه کسانی آن وقت شب در ایستگاه راه آهن پرسه می‌زنند؟ می‌دانی به یک زن تنها چه‌ها می‌گویند؟»

علی سکوت کرد و چیزی نگفت.

آفتاب ادامه داد: «بابای بیچاره‌ام از سر کار خسته و کوفته می‌آید دنبالم می‌گوید نمی‌تواند از نگرانی در خانه بنشیند.»

علی حرفی نزد. هر دو در سکوت به سایه‌های بلند خود بر روی پیاده‌رو نگاه می‌کردند و پیش می‌رفتند. آفتاب کیف پولش را درآورد و در میان سکه‌هایش جستجو کرد. سپس از علی پرسید: «چند لحظه‌ای صبر می‌کنید تا از مغاره‌دارها سکه بگیرم؟ باید به بابا تلفن کنم و بگویم امشب به ایستگاه نیاید. آخر فکر کنم تا بیشتر از هشت طول نکشد، نه؟» علی کیف پولش را درآورد و داخلش را گشت و یک سکه پنج تومانی پیدا کرد. گفت: «من سکه دارم بفرمایید.» آفتاب سکه را گرفت و تشکر کرد. علی گفت: «نگران نباشید من امشب شما را به خانه‌تان می‌رسانم.» آفتاب گفت: «به زحمت می‌افتید راضی نیستم به خدا. از خانه‌تان خیلی دور می‌شوید.» علی بار دیگر به صورت آفتاب نگاه کرد و با تبسمی گفت: «مهم نیست.»

آفتاب خوشحال شد. کم‌کم به پمپ بنزین سر خیابان وصال می‌رسیدند. علی به صف ماشین‌های پمپ بنزین اشاره کرد و گفت: «کدام یک را دوست داری؟ یکی از آنها را می‌دزدم تا به خانه برسانمت.»

آفتاب بلندبلند خندید و گفت: «من که این ماشین‌ها را نمی‌شناسم.»

علی گفت: «این پژو آر.دی که حتما وسط راه ما را می‌گذارد... این ژیان هم که دارد و می‌رود... آن تویوتا چه طور است؟» آفتاب قیافه‌ی فکوری به خود گرفت. علی سریع گفت: «خوب بله خیلی بزرگ است. جای پارک پیدا نمی‌کنیم. این رنو بهتر نیست؟ دو نفری است و اندازه‌مان هم هست.» هر دو با هم خندیدند.

آفتاب گفت: «ماشینش مهم نیست. دوست دارم فقط رنگش قرمز باشد.» علی با شیطنت گفت: «شبیبه به رنگ گونه‌هایت؟» آفتاب سرخ شد و به آن دست خیابان کمی نگاه کرد و گفت: «به سرخی گونه‌های من که نمی‌شود.» چشمان علی می‌درخشید و تاییدکنان اضافه کرد: «نه نمی‌شود.» رانندگان با تعجب به زن و مرد جوانی نگاه می‌کردند که ماشین‌های آنها را نشان می‌دادند و می‌خندیدند. جوانانی که کم‌کم در سایه‌ی درختان دور شدند و گذشتند.

علی پرسید: «تازگی‌ها چه خوانده‌ای؟ آن کتابی که نشان مامورها دادی چه بود؟»

آفتاب کتاب هزارویک شب را در آورد و گفت: «این بود. همانی که نجاتم داد.» بعدش کتاب *نجوای شبانه* ناتالیا گینزبورگ را در آورد و نشان علی داد و پرسید: «این را خوانده‌ای؟ این را هم دارم می‌خوانم، یک داستان عاشقانه است درباره آدم‌هایی که بعد از جنگ می‌خواهند به زندگی خود سر و سامان بدهند.»

علی کتاب را گرفت و نگاه کرد. آفتاب بند دلش پاره شد. چند روز پیش در محوطه‌ی فضای سبز دانشگاه داشت این کتاب را می‌خواند و چایی می‌نوشید که ناگهان دو تا از مردان جوان هم‌کلاسی‌اش سر رسیدند و پرسیدند که چه می‌خواند. او *نجوای شبانه* را نشان داد و آنها زدند زیر خنده. به آفتاب گفتند: «این چه کتاب لوسی است که می‌خوانی دختر جان؟ این همه کتاب درست و حسابی. مگر بلد نیستی کتاب خوب انتخاب کنی؟»

آفتاب ناراحت شد. آخر داستانش را دوست داشت. تازه آنها هم می‌توانستند مودب‌تر باشند. با بی‌اعتنایی پرسید: «کتاب خوب شما چی هست حالا؟» دونفری بدون معطلی اعلام کردند *سفر به انتهای شب* از فردینان سلین. بله، البته. چه سوال بی‌جایی آفتاب پرسیده بود. این رمان کلا دانشگاه را فتح کرده بود و همه آن را خوانده بودند. شده بود چیزی در حد رمان‌های داستایفسکی، فیلم‌های تارکفسکی و داستان‌های کوتاه چخوف. آفتاب می‌دانست که برای وارد شدن به هر گفتگوی عمیق و روشنفکرانه‌ای در میان دانشجویان دانشگاه لازم است اول کارت ورودی‌اش را نشان بدهد که آشکارگر اندازه‌ی سوادش باشد، یکی از این کارت‌ها آشنایی با *سفر به انتهای شب* بود. آفتاب رمان را با زحمت زیاد و به زور خوانده بود. داستانی بود تاریک و خشن. کسالت‌آور. پر از بدبختی و سیاهی و در آن تنها نشانه‌ی خیر و خوبی زن روسپی مهربانی بود که موقتی پیدایش می‌شد. آفتاب مودبانه گفت که رمان سلین کار درخور توجهی نیست و آنها هم گینزبورگ را دست انداختند.

علی گفت: «خوانده‌ام. داستان لطیف و دلنشینی است. یک راوی آرام و درونگرایی دارد که تودل‌بروست. من محیط ایتالیایی‌اش را دوست دارم.» بعد کمی تامل کرد. نگاهی عمیق به صورت آفتاب کرد و پرسید: «به کتاب‌هایی که عنوان شب دارند علاقه خاصی داری؟»

آفتاب سرخ شد و گفت: «نه. اتفاقی بود.»

علی هم کتاب لاغر و نازکی را از کیفش در آورد به نام *خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم* و گفت: «این را خوانده‌ای؟» بعد صفحه‌ی آخر کتاب را باز کرد و نشان داد و گفت: «من اولین نفری هستم که این کتاب را امانت گرفته، تاریخ انتشارش سال شصت و یک است... بین... بیست سال در کتابخانه خاک می‌خورده.»

آفتاب پرسید: «موضوعش چیست؟»

علی توضیح داد: «موضوعش تازه است، درباره حاشیه‌نشین‌هایی که نقش سیاهی‌لشکر تظاهرات‌ها را بازی می‌کنند. یک زنی هست در آن به نام بلقیس که دائم دریا و جنگل را خیال می‌کند و آرزو دارد واقعا آنها را ببیند. یک بار توی تظاهرات ساختگی علیه دانشجویان می‌رود که دختر دانشجویی تیر می‌خورد و می‌میرد و بلقیس جوری واکنش نشان می‌دهد انگار که دختر خودش بوده، به حدی که او را به زندان می‌برند.»

آفتاب گفت که دلش می‌خواهد آن را بخواند. علی با خوشرویی گفت که کتاب را از کتابخانه برایش تمديد می‌کند.

در این حین به تلفن عمومی رسیدند و آفتاب خواهش کرد علی چند لحظه وسایلش را نگه دارد تا او تلفن کند. شماره‌ی کارگاه بابا را از حفظ گرفت اما ناگهان تلفن پول خرد را قورت داد و ارتباط قطع شد. آفتاب بد و بیراهی گفت و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟» علی گفت که چند لحظه صبر کند و به سوی کیوسک روزنامه‌فروشی ده قدم پایین‌تر دوید. آنجا پولش را خرد کرد، دو تا آبمیوه خرید و برگشت و پول را به آفتاب داد. او هم سریع شماره را گرفت و با بابا حرف زد. گفت که تنها نیست و دوستانش شب او را می‌رسانند. آفتاب خوشحال به طرف علی رفت که به درختی تکیه داده بود و به ساختمان موسسه قلم‌چی نگاه می‌کرد. علی پرسید: «تو می‌توانی سوال امتحانی برای دبیرستانی‌ها در بیاوری؟ درس مدرسه بدهی؟»

آفتاب در حالی که کیفش را می‌گرفت گفت: «آره عاشق این کار هستم. به آذر خواهرم کمک می‌کنم، او هم دبیرستانی است.» علی اشاره‌ای به ساختمان قلم‌چی کرد و گفت: «تا حالا فکر کرده‌ای همچین جایی کار کنی؟»

آفتاب نگاهی به ساختمان بزرگ کرد و با حیرت کوتاه گفت: «نه.» بس که درگیر فروشگاه شده بود اصلا یادش رفته بود که می‌تواند جاهای بهتری هم دنبال کار بگردد. علی گفت: «حقوقش جالب نیست اما لااقل بیشترشان دانشجو هستند. شنیدم دنبال آدم‌های جدید می‌گردند.»

آفتاب بلافاصله به طرف در ورودی رفت و گفت: «پس بیا برویم درباره کار صحبت کنیم. از خدا می‌خواهم که چنین جایی کار کنم.» علی خنده‌اش گرفت و گفت: «حالا که نمی‌توانیم برویم. باید از طریق دوست و آشنا جلو بروی. من به بچه‌ها می‌سپارم سفارش تو را بکنند.»

گل از گل آفتاب شکفت. باور نمی‌کرد این طوری بتواند از شر فروشگاه خلاص شود. دیگر لازم نبود به خاطر کارتش چانه بزند و برای دانشگاه رفتن توسری بخورد. علی آبمیوه‌ای به او داد و پیشنهاد کرد گل‌پوش را تازه کند. آنها با هم از چهارراه ولیعصر گذشتند، از میان موتورسیکلت‌هایی که چراغ قرمز را رعایت نمی‌کردند و اتوبوسی که وسط خیابان گیر کرده بود و دوباره وارد پارک دانشجو شدند.

از مامورها خبری نبود. به جایش گله به گله آدم‌هایی جمع شده بودند با چایی در دست، سیگاری بر لب و کیسه‌های کتاب و مجله. آفتاب غروب کرده و هوا خنک شده بود. آفتاب و علی به طرف در ورودی سالن سایه رفتند که جمعیتی حدوداً صد نفره بدون صف اطرافش را اشغال کرده بودند. همه جور آدمی دیده می‌شد، پیر و جوان، زن و مرد و همگی هم می‌خواستند وارد سالن بشوند. مسئول گیشه دم در ایستاده بود و تکرار می‌کرد: «بروید کنار. شما مثلاً تحصیل کرده‌ی این مملکت هستید. یک صف درست کنید. این طوری کسی را داخل راه نمی‌دهم.» علی گفت: «اگر به جای سالن سایه، سالن اصلی را می‌دادند به این نمایش این همه بدبختی وجود نداشت. همه جا می‌شدند.»

جمعیت با فشار عقب و جلو می‌رفت و صدای اعتراض از هر گوشه‌ای بلند بود. روسری‌ها در آن کشمکش از سر می‌افتاد و باعجله به سر می‌شد. مردم بلیت‌ها را روی دستشان گرفته بودند و داد می‌زدند. کاپشن‌ها و بارانی‌ها کشیده می‌شد و هر از گاهی کسی داد می‌زد که دارد خفه می‌شود این زیر. آفتاب جایی ایستاد تا مسئول گیشه او را ببیند. دستش را در هوا تکان می‌داد و می‌گفت که بلیت برای ما پیدا شد؟ دو نفریم. مسوول گیشه از دیدن او یکه خورد. در میان فشار جمعیت بی‌حرکت به آفتاب خیره‌خیره نگریست بعد انگار که به خود آمده باشد داد زد: «شماها بیاین. برای شما بلیت پیدا کردیم.»

آفتاب ذوق کرد. اما چه طور می‌توانستند از میان آن جمعیت و فشارشان خود را به در ورودی برسانند؟ مردم مرتب آفتاب و علی را پس می‌زدند. علی ناگهان دست آفتاب را گرفت و گفت: «با من بیا.» آفتاب سفت آرنج او را چسبید و وارد جمعیت شدند و به سختی فشار می‌آوردند. گاهی به عقب و گاهی به جلو می‌رفتند. وسط آن همه آدم مجاله شده بودند اما داشتند پیش می‌رفتند. آفتاب

خدا خدا می کرد مانتویش پاره نشود. کار جدیدی پیدا شده بود اما می بایست صبر می کرد. خوشحال بود و هیجان داشت. بعد از این می توانست هر جا که دوست داشت مانتویش را بپوشد. علی دستش را در دست فشار داد و بلند گفت: «ما بلیت داریم لطفا بروید کنار. لطفا بروید کنار.» آفتاب به روبه رو نگاه کرد. با در ورودی فقط یک و نیم متر فاصله داشتند.

شهریور ۱۳۹۶

کتاب‌های دیگر نوگام

رمان ترجمه

یولسيز اجيمز جويس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
باغ ایرانی | کيارا متزالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان ایرانی

در آغوش تنهایی | هنگامه محمدی
نقشینه | شیوا شکوری
شب قدره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آرپل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بزیم | امیررضا بیگدلی
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای
مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | هفت دوره آموزشی | کار گروهی نویسندگان نوگام

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی‌نیا

THE THIEF
and
THE SWEETHEART

Short Stories By

Asefeh Sadeghi Esfahlani



Published in London, MMXX

Nogaam publishing

www.nogaam.com